

محمود دولت آبادی

تنگنا

# تنگنا

محمود دولت آبادی





انتشارات پیوند

تهران - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه تهران - تلفن ۶۴۱۰۶۶

تنگنا

دولت آبادی، محمود

چاپ سوم : ۱۳۵۷

چاپ: چاپخانه: مسعود سعد

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است .

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۰۸ تاریخ ۳۷/۵/۲۳

---

برای : مهدی فتحی

---



## آدمها

سیده و شوهرش محمدعلی و پسرش حسین سلمانی  
 غلام و زنی ربابه و پسر بچه اش حسن  
 مهجبین و شوهرش وثوق و مادرش زبیده  
 رحمان پیدنامی و برادرش نادر  
 جلال باغدشتی و برادرش اسماعیل  
 ناصر دکتر، و خواهرش آنکه  
 ساقی و نوروز قصاب، و ظریف و پاسبان و همپاله های حسین سلمانی و  
 خانواده ی باغدشتی و دو هم نواز ناصر دکتر

## محمود دولت آبادی

تهران- محله‌ای کهنه.

سحرگاه یکروز پائیز.

يك حياط می بینیم که سه پنجم قسمت راستش اتاقست بزرگ و پایه گود که با دوتا ستون زیر بالکن از صحن حياط جدا می شود. در عمق اتاق پنجره‌ای دیده میشود که به حياط خلوت باز می شود و جای شکستگی هایش با روزنامه گرفته شده است. در اتاق، در عمق صحنه و گوش در گوش آخرین پله‌ی راهرو در حياط باز می شود. داخل اتاق پراز لوازم فرسوده و خرت و پرت است: کتاب کهنه، روزنامه، پیراهن چرک، ساعت خوابیده و قراضه، چوب‌برخی‌یی که به يك میخ آویزان است، چراغ کثیف خوراکی‌پزی و از این قبیل. در این اتاق جلال و برادرش اسماعیل- با رحمان و برادرش نادر سکونت دارند.

در همین دست صحنه راست - در قسمت جلو، یعنی در نقطه‌ای که دیوار اتاق برادرها به آن ختم میشود، زیر پله‌ها، در پشت، اتاقکی هست که غلام و زنش ربابه و پسر بچه اش حسن در آن زندگی می کنند. از روی سردر اتاق غلام و گوشه‌ی راست صحنه پلکانی به بالا راه باز می کند و به روی بالکن می رسد، که نرده هایش مثل يك ردیف دندان کرم خورده جلو در اتاق و ثوق کشیده شده است. در و پنجره‌ی اتاق و ثوق بد بالکن باز می شود. در این اتاق که ما درونش را نمی بینیم و ثوق و زنش مهجین زندگی می کنند. در انتهای بالکن، در عمق- در يك تلی بی دیده می شود که اتاق حسن سلمان را به بالکن متصل می سازد. در اولین قسمت بالکن و تقریباً روی

اتاقك غلام، در کوچکی به روی پاگرد پله‌ها باز می‌شود که زبیده، مادر مه‌چین در پشت آن زندگی می‌کند. در زیر اتاق غلام و اتاق برادرها زیرزمینی است که ناصر دکتر و خواهرش آتکه در آن بسر می‌برند و درش بیخ‌ستون اول، توی کف باز می‌شود. سمت چپ صحنه - اتاق و دکان سیده قرار دارد که از گوشه‌ی چپ صحنه - جلو - با سه پله‌ی نردبان به ایوانی کوچک و بعد از ایوان به اتاق مربوط می‌شود. در ته اتاق، قفسه‌های کهنه و پیش‌خوان دیده می‌شود، و در پشت پیش‌خوان در دکان که به کوچه بازمی‌شود و ما می‌توانیم شاخه‌های خشکیده‌ی درخت‌های باغ مخروطی‌ای آنطرف کوچه را به بینیم. بیخ پایه‌ی دیوار بالکن سیده، در آبریزگاه است که به زمین فرو می‌رود، و زیر ایوان کوچک سیده خالی است و درپیشانی‌ی دیوارش در کوچکی به انباری زیرزمین مربوط می‌شود که جای محمدعلی لته‌چی (شوهر سیده) و ماسق‌رقاص است. در عمق صحنه - نیمه‌ی چپ - دالانسی دیده می‌شود که با چند پله و یک خم ملایم، حیاط را به کوچه متصل می‌کند. توی حیاط، چاه، چرخ‌چاه و یک حوض کوچک هست. از بیخ‌پاشوره‌ی حوض «مو» کوچکی خمیده و از کنار پایه‌ی چرخ چاه بالا رفته است. در و دیوار حیاط مرطوب، مخروطی و جویده شده است و فضای آن سنگین و تیره و گرفته. مثل اینکه همه چیز را با گل خاکستر اندود کردند. صبح است. بانگ ناهنجار اذانگوی محلی از دور، و صدای ویلن ناصر دکتر از زیرزمین شنیده می‌شود. آتکه، خواهر ناصر از چاه آب می‌کشد و جلال توی حیاط مشغول نرمش است. لحظه‌ای می‌گذرد.



|                                                      |      |
|------------------------------------------------------|------|
| [به آنکه] کار قالیچه ت به کجا رسید؟                  | جلال |
| سه قیافش رو باقتم.                                   | آنکه |
| چند ماه کارداره تا تموم بشه؟                         | جلال |
| چه معلوم؟ خدا میدونه.                                | آنکه |
| اگه خواهرم اینجا بود می‌ذاشتمش وردستت کار یادبگیره.  | جلال |
| خوب برایش بنویس بیاد؛ منم تنهام.                     | آنکه |
| نمیشه؛ بابام راضی نمیشه که دخترشو تنها بفرسته اینجا. | جلال |
| تو ده پشت سرش حرف درمیان. بابام می‌خواد که همه...    |      |
| شون رو بگم بیان.                                     |      |
| خوب، بنویس بیان.                                     | آنکه |
| کجا بیان؟ هفت هشت تا نون خور پاشن بیان تهرون         | جلال |
| چیکار؟ اونم رعیت آدم. چه کاری ازشون ساخته‌س؟         |      |
| خودت که هستی، کار می‌کنی. اسماعیلم تا وقتی مزدش      | آنکه |
| زیاد میشه.                                           |      |
| اسماعیل! اسماعیل الانه به تنگ اومده. هی ورمیشکنه     | جلال |
| که بره پیش اونا.                                     |      |
| پس آخرش...                                           | آنکه |

[آنکه حرفش را می‌خورد. چون چشمش به مه‌جبین می‌افتد. مه‌جبین از اتاق بالا بیرون می‌آید و پشت نرده‌ها می‌ایستد و به آنکه و جلال نگاه می‌کند. ساقی تا سینه از دهنه انباری بیرون می‌آید و چشمش که به مه‌جبین می‌افتد، سرجا میماند. آنکه دستپاچه می‌شود، کتری‌اش را آب می‌کند و با بیم بطرف زیر زمین خودشان راه می‌افتد. مه‌جبین از روی بالکن همانطور به جلال نگاه می‌کند. جلال به نرمش مشغول می‌شود و می‌کوشد تا از نگاه مه‌جبین بگریزد.]

چطور یه‌دفعه در رفت؟

صبح شما بخیر.

دخترک! خیال می‌کنه من حسودیم میشه! هه!

شمام همیشه توکوک این واونی.

کاری که ندارم.

خوب یه کاری دست و پا کن.

تو که منو نمی‌بری تو تماشا خونه تون رقص عربی بکنم!

تماشا خونه مون! هه. فعلا که خود منم کار اونجامو ول

کردم.

ول کردی؟! چرا؟

[صدای ویلن ناصر قطع می‌شود. ربابه، زن غلام از دهن

اتاقک زیر پله‌ها بیرون می‌خزد؛ تکه نانی دستش است

و دهنش می‌جنبد؛ و چون يك چشمش معیوب است،

کج کج راه می‌رود. شکمش قدری برآمده است. «بسم‌الله»

می‌گوید و بی‌توجه به همه‌چیز به دالان فرو می‌رود و از در

حیاط خارج می‌شود.]

صدای حرف زدن می‌ومد، باکی بودی؟ [مه‌جبین دوبله

مه‌جبین

جلال

مه‌جبین

جلال

مه‌جبین

جلال

مه‌جبین

جلال

مه‌جبین

صدای ناصر

- پائین می آید و گوش می دهد]
- صدای آتکه      با آقا جلال . داشت از خواهرش می گفت . می گفت آگه اینجا بود...
- صدای ناصر      با آقا جلال عیبی نداره که حرف بزنی ، اما نباید اینقدر روتو واز بذاری که هر کسی بیاد چونه به چونه بتذاره .
- صدای آتکه      منکه اصلا با هیشکی حرف نمی زنم. آقا جلالم...
- صدای ناصر      خوبه دیگه ، بی سوال جواب.
- [آتکه خاموش می شود و صدای ویلن ناصر دوباره به گوش می رسد.]
- مه جبین      [به جلال] داداشم هوا توداره!
- جلال      برو بابا ولم کن.
- [صدای سرفه ی وثوق بلند می شود، بعد در اتاق را باز می کند و با توی بالکن می گذارد . چشمش به زنش و جلال می افتد.]
- وثوق      [از پله ها سرازیر می شود ، به زنش] شما هنوز کارت تو حیاط تموم نشده؟!]
- مه جبین      [به او راه می دهد که از کنارش بگذرد] بفرما.
- جلال      سلام علیکم.
- وثوق      صبح عالی بخیر ، آقا . [با لباس راه راهش و آفتابه ی پلاستیکی قرمزی که بدست دارد، سرش را پائین می اندازد، بطرف آبریزگاه می رود.]
- مه جبین      [به مردش لب کجی می کند و وقف می اندازد] همونجا سکنا کنی خوبه! مردار! [به اتاق می رود]
- [جلال سرتکان می دهد و بطرف در اطاقشان می رود. نادر بید نامی کلید برق را میزند و اتاق روشن می شود.]
- نادر      امروز چای درست کردن نوبت کیه؟ [مشغول واکس زدن

|                                                       |         |
|-------------------------------------------------------|---------|
| کفشهایش می شود.                                       |         |
| [نماز می خواند. بلند می گوید] الله واكبر.             | اسماعيل |
| منظورش از الله واكبر چیه؟                             | نادر    |
| [وارد اطاق شده] میگه یعنی نوبت رحمانه.                | جلال    |
| [به رحمان] یالا، یالا پاشو کتری رو بذار سرچراغ که من  | نادر    |
| باید زودتر برم توصف واستم برا امتحان.                 |         |
| [روی تخت سفری قراضه اش خوابیده و يك پایش را توی       | رحمان   |
| طاقچه گذاشته است و بی توجه به حرف برادرش به زیر       |         |
| زمین نا صراشاره میکند] آخه این آقامگه روزی چند ساعت   |         |
| تمرین می کنه؟ اینکمه مخ مارو برد!                     |         |
| تو پاشو کار خودتو بکن؛ به اون چیکار داری؟             | نادر    |
| تمرین می کنه، اینکمه بدن نیست؟                        | جلال    |
| آخه از ساعت چهار صبح؟!                                | رحمان   |
| رحمان خان، منظور عرضم شما بودین! پاشو جای رو بذار.    | نادر    |
| امروز شنبه س، من باید زودتر برم توصف واستم. شاید      |         |
| خود تیمسارم بیاد که داوطلبارو ببینه.                  |         |
| سه ساعته داره یکبند زنگ و زنگ میکنه!                  | رحمان   |
| پشتکارش زیاده.                                        | جلال    |
| آخه زیادی زیاده.                                      | رحمان   |
| علاقه اش خیلی خوبه، اونم یه آدم کور!                  | جلال    |
| حساب دیگرو نم باید بکنه آخه. اونم با این دست و پنجه!  | رحمان   |
| ویلنش زوزه میکشه.                                     |         |
| [همچنان مشغول واكس زدن است] شازده! پاشو کار تو بکن،   | نادر    |
| واله اگه سرماعت اونجا نباشم این یکی کارم مالیده میشه. |         |
| خودمو هفت تیکه کردم تا تو نستم یه ضامن معتبر گیر      |         |
| بیارم و دستمو بندکنم. امروز امتحان آخریه.             |         |

جلال

**نادر**

**رحمان**

جلال

رحمان

جلال

**رحمان**

جلال

رحمان

جلال

از دست اون مدیرش بجوش میومد. با اون غنغش! یه هفته

در می‌رفت. خسته‌م کردن! هه! یعنی رفته بودم که هنرپیشه

اون بلندگو و امیستادم و چا خان می کردم: برنامه‌ی امشب

گفت! زهرمار... گلوم زخم شد. پدرم وخته‌ها!... دیگه

معنی از پیخ قید شو بزنی؟

**فادر**

جہاں

..! اهه! اهه اهه اهه اهه اهه

**قادر**

معنی چاہے جوری؟

رحمان

جلال

ما رفیقش کہ مردار خلیفہ باشہ، زدہ بود بہم وقہر کردہ

بود. مدیر دفتر اومد سراغ من که سیلاتو بزَن، یه تیغ دیگمه بنداز بصورتت، لباسهای زَنیکه رو بپوش و وقتی خلیفه دستاشو بهم زد برو تو صحنه و وردست خلیفه بشین و قروغمزه بپا. گفت چارتا چرخم بزَن. منم از دهنم دررفت و گفتم: من جنده نیستم، من کار میکنم. اونم گفت پس، از فردا شب برو همون کارتو بکن. منم اومدم بیرون.

رئیس اصلی کجا بود؟

رفته بود ترکیه خانم بیاره که برقسن.

پس هنر بی هنر؟!

چه جورم بی هنر!

حالا این سه چار سال عمری رو که واسهش تلف کردی چی؟

ولش.

[نمازش را تمام می کند و بطرف زیرزه بن ناصر هجوم می برد]

اههه... این کور لامذهبم که وقت و بی وقت سرش نمیشه!...

آخه عاجز بدبخت مگه تو مسلمان نیستی؟

[جلال بازوی اسماعیل را می گیرد] بیا اینور... تو چیکارش داری؟

آخه تا حالا دیدی که تو نماز آدم ساز و آواز بزَن؟ حدا

خیلی خوب شناخته تش که از دوتا چشم عاجزش کرده!!

[صدای ساز قطع می شود و ناصر تا سینه از دهنه ی زیر زمین

بالا می آید.]

بامن بودی اسماعیل آقا؟

با هر کی که اینجارو مطربخونه کرده!

بی صدا. دیگه لازم نیست باد تو گلوت بندازی! [اسماعیل

را ته اتاق می اندازد. به ناصر] نه دکتر جون، باتو نبود.

هه! صبح بخیر! [توی زیر زمین فرو می رود]

نادر

جلال

رحمان

جلال

نادر

جلال

اسماعیل

جلال

اسماعیل

ناصر

اسماعیل

جلال

ناصر

رحمان

[طعنہ میزند] این اسماعیل باید جزو دار و دسته‌ی فدائیان اسلام میشد!

اسماعیل

تو دیگه نمی‌خواد آیه بیای ارباب! پاشو چایی رو درست کن.  
[به اسماعیل] بگیر بشین، بی‌صدا باش.

جلال

اسماعیل

مگه امروز چای درست کردن نوبت اون نیست؟  
[به رحمان] خوب یہ تکوونی به خودت بده دیگه! می‌ترسی سرکرمه کج شه؟

نادر

رحمان

ادب رو که بونکردی؟

نادر

فعلا پاشو چایی رو بذار تا بعد برسیم به ادب. من امروز باید خودمو برسونم. شاید بخوان همی امروز لباس بدن. به من چه؟

رحمان

نادر

لااله الا الله! مگه قرار نشد که هر روزی یہ نفر کارای این خراب شده روبکنه؟ اینو که خودت گفتی؟  
[دراز می‌کشد] اون یہ طرح بود...

رحمان

اسماعیل

آدم اینقدر از زیر کار در رو؟

نادر

[لحاف رحمان را میکشد] خوب بجنب دیگه!

رحمان

من اصلا نه چای می‌خوام، نه چای درست می‌کنم. این اتاقم همینجوری برا من خوبه. بدترم که بشه بازم خوبه. همین رختخوابم دلم نمی‌خواد جمع کنم. من اصلا از این خوابیدن و پوشیدن بیزارم، شما چی می‌کید؟

نادر

رحمان

اینجا برای تو اینجوری خوبه، برای ما که خوب نیست! برای هر کسی خوب نیست خودش درمشتش کنه.  
تف!

نادر

[مه جبین چادرش را روی شانهاش انداخته از اتاق بیرون می‌آید]

جلال

[با خودش] خیال داشتم بالاخره یہ روزی یہ نقش سنگین بازی کنم! هه؟

اسماعیل [از در اتاق بیرون می‌زنند] زهرشه این چایی! [وثوق با آفتابه‌اش از آبریزگاه بیرون می‌آید] سلام علیکم کربلائی. وثوق

اسماعیل علیه‌السلام بابا. صحبت بخیر. وثوق

اسماعیل کربلائی، میشه همون آفتابه‌رو یه دقیقه التفات کنین؟ رحمان

وثوق [مردد] آفتابه؟ نادر هملت یکی از بهترین شخصیت‌هایی‌ست که نوشته شده. [در حالیکه چراغ را روشن می‌کند] امان از دست آدم لحیم در رفته!

اسماعیل یه دقیقه! بعداً خودم میارمش بالا. وثوق کار یه دفه باشه عیبی نداره بیا! نذاری اون توجا بمونه. اسماعیل خودم الان میارمش [آفتابه‌را می‌گیرد و زیر پله‌ها فرو می‌رود] خیلی ممنون.

نادر [به رحمان] عاقبتش چی؟ وثوق [در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رود] معلوم نیست بالاخره کی یه دونه آفتابه حلبی توی این سولاخی می‌ذارن؟ [به مه‌جبین]

مه‌جبین شما هنوز اینجا واستادی؟ [به او راه می‌دهد که بگذرد] رفتی تو مواظب باش قوری سر نره. من می‌رم پنیر بخرم.

وثوق [توی اتاق فرو می‌رود] بله... [مه‌جبین از حیاط بیرون می‌رود]

رحمان چونکه هملت توداره. تردید هملت! نادر [به جلال] اصلاً چطوره به اون یاروئی که رفته ترکیه خانم بیاره خبر بدی بیاد اینو ببره اونجا بکندش توقفس و جای میمون به مردم نشونش بده.

رحمان اصلاً توخیال می‌کنی آدمی، تا کسی باهات همصحبیت پشه؟ نادر نه والله. همه‌ی آدم‌گیری یارو چپوندن توخیک تو! واسه



## محمود دولت آبادی

همینه که ماه میاد ومیره لحافتو جمع نمی کنی. دیگه از  
زور چرك بوی مردار گرفته، حیوونك!

رحمان

به کسی چه؟ من خودم توش می خوابم .

نادر

من خودم توش می خوابم! باید شش نفرزیر بغلاتو بگیرن  
ببرنت سرحوض تاصورت نکبتت رو بشوری! آب که مجانیه!  
اقلا پاشو بروپوزه توبشور، دلم داره از دیدنت بهم میخوره.

نادر

نیگا نکن. خیال میکنی مشتاق دیدارتم! جای منم توصورتت  
رومثل عروسکا برك كن. منكه نمی خوام زنای مردمو گول  
بزنم که خودمو صاف وصوف كنم!

نادر

تو مگه عمه‌ی منو گول بزنی! با این سلوك معاشت!

رحمان

من تو آرزوی این چیزا نیستم. فقط دلم میخواد از توجدا  
بشم. اگه شده تویه تابوت بخوابم. همین تویکی که دایم  
به فکر پائین تنهت هستی برافامیل مابسه.

نادر

پس چی؟ بفکر تو باشم؟

رحمان

بفکر شکمت باش!

نادر

معلومه که هستم. من اقلا بفکر خودم هستم و واسه خاطر  
خودم جون می کنم. اما تو حالا سه ساله که انگل منی. از  
این رو راست تر بگم! دیگه زمستونه. من نمی تونم سرپل  
راه آهن آبدوغ بفروشم و نصفی از چندرغازمو بریزم تو  
حلق تو. من دلم می خواد از بابت زحمتی که خودم می کشم  
هفته ای یه بار چشمم به یه پرس چلو کباب بیفته. بله، من  
داد می زنم که چلو کباب رو دوست دارم.

رحمان

زنای مردمو چطور؟ [ اشاره به اتاق وثوق ] آخ خخ ...  
دلم می خواد وقتی چشمت به این پیرمرد پیزوری میفته ،  
بتونی تو چشمش نیگا کنی!

جلال

هملت یه جا به مادرش میگه...

- نادر صبر کن ببینم یه دقیقه... کدوم پیرمرد؟
- رحمان همین بالائی، وئوق.
- نادر خوب؟ یعنی که چی؟
- رحمان دیگه باقیشو از خودت بیرس، فقط دلم به حال این پیرمرد  
بیچاره می‌سوزه که زنشو آورده ول کرده تو این طسویله .  
تو یه مشت آدم لات.
- نادر رحمان، در دهن تو ببند، کار دست میدم آ؟
- رحمان اوهولك! بشین سرجات. بهت برخورد؟! خیال می‌کنی بهش  
توهین شده ؟
- جلال این حرفا چیه شما ...
- نادر بذار هرچه دلش میخواد بگه.
- رحمان تو آدم فاسدی هستی، این یه حقیقته!
- نادر تو که میکروبی چی؟
- رحمان این فساد و کثافتی هارم از بابات ارث بردی. بابای هردومون.  
اون گور بگور شده روحش مثل یه دیگ سیاه بود ؛ بسکه  
سوار دوش اون بیل بدستای بی‌زبون شده بود. نون اون  
زمینا، اونهمه زمینائی که از اون کلاه‌نمد یا غصب کرده  
بود، تخم فسادرو توی روح تو کاشت . اون زردهای  
تخم‌مرغا و عسلای کوهی تورو اینجوری بار آورد.
- نادر توروچی بار آورد؟ تو که تا لنگ ظهر می‌خوانیدی؟ یادت  
رفته که حکم می‌کردی چاشتو بیارن توجات؟
- رحمان اصلا شعور حرف زدن نداری!
- نادر همه‌ی شعورای دنیا حواله‌ی تو.
- جلال بابا ! کمی آبرودار باشین. ایناچه ...
- نادر چه آبروداری‌یی برادر من ؟ این آدم فقط خودشو که نفله  
نکرد. خونواده‌ی مارو از اعتبار انداخت. می‌فروخت، هی

## محمود دولت آبادی

رفت مشهد و لخرجی . هرچی بود و نبود خرج ریخت خودش کرد. هی کرایه ماشین داد، هی روزنامه خرید! و گر نه من حالا با این وضع، تو این سولاخی چیکار میکردم؟ حالا باید دوتا ستاره سرشونه‌ی من بود.

ستاره!!

رحمان

نادر

رحمان

مکه دروغ میگم؟ توهیچ چیز برای ما نداشتی ! شما از اولشم چیزی از خودتون نداشتین. بابای تو زمینای بچه‌های یتیم رو غارت کرد تا جزو مالکا شد. اون درواقع مالکم نبود. دلال بود. دزد بود. نمی‌دونم چی بود! جونوری بود که خودش باید اسمشو پیدامی کرد و رو خودش می‌داشت. پس چرا نونشو می‌خوردی؟ چرا پولاشو خرج می‌کردی؟ اونم خودش یه جور جبر بود.

نادر

رحمان

نادر

جبر! جبر! همه‌ش حرف بلدی! جبر بود! انگل، تو ازهمون اول انگل بودی. انگل. اما خیال می‌کردی که چیزدیگه‌ای هستی .

شما چرا سرصبحی...

جلال

نادر

تو دلت می‌خواست مردم بهت سلام کنن، اما من سلام رو از دهن اون‌ا بیرون می‌کشیدم.

رحمان

نادر

تو اگه آدم بودی به این چیزا افتخار نمی‌کردی! خیلی‌یم افتخار می‌کنم . چون نیمکش وسط نبودم. یا آقا بودم یا دوغ فروش. اما تو هی روزنامه خونندی و هی حرف زدی، هی حرف زدی و هی روزنامه خونندی. هفت سال تمریم. آخرشم خودت روح‌زبی قلمداد کردی تا اسم و رسمی بدست بیاری! خیال کردی رئیس میشی! اونم که نشد. انداختنت تو هلفدون، شیش‌ماه. بعدم پدر و مادر من از دست تو دقمرک شدن. حالام هی‌پز اون چند ماه حبس رومیدی. خیال می‌کنی

شاخ غولرو شکوندی . اروای عمدت باورتم شده که یه  
 پخی بودی. حالام جای اینکه هاشی بری نون خودتو در  
 بیاری حرفای کلفت کلفت تحویل میدی. زندانی سیاسی!  
 پنج‌ماهو شونزده روز، آی زکی! ریدی به شست گاندی!...  
 اصلا من تعجبم چرا تورو اون‌تو راحت دادن؟

رحمان

توپستی، پست. [منزجر صورتش را توی بالش می‌خواباند].  
 [پیروز] حالا بازم برو جلو این مردک‌ای خنازیری پشت  
 سرمن غیبت کن. موش! بخیالت اگه توی این خونه بی-  
 آبروئی راه بیفته فقط پای من یکی گیره ؟

نادر

[جیغ می‌کشد] چی میگی تو؟

رحمان

چرا هرجا نشستنی هو انداختی که من و زن این پیرقارت  
 روهم ریختیم؟

نادر

کی گفته؟

رحمان

بی‌صدا بابا! کسی میاد پائین .

جلال

[ازپله‌ها پائین می‌آید. لباس پوشیده و مالک‌کهنه‌ای بدست  
 دارد] اون آفتابه‌رو این بچه نیارود؟

وئوق

الان میاره کربلائی، سلام.

جلال

صبح عالی‌بخیر. آورد بگو بذاره سرپله‌ها تا بعداً مه‌جبین  
 بیاد ورداره بیره. [یک قدم می‌رود و می‌ماند] دیگه نمی‌خواد  
 شماها زحمت بکشین و ببرین بالا. خودش میاد ورمیداره .

وئوق

بسیار خوب، چشم.

جلال

مرحمت عالی زیاد. [راه می‌افتد]

وئوق

قربان شما، خیرپیش.

جلال

[وارد می‌شود] رفتی؟

مه‌جبین

بعله، یه استکان چایی خوردم ، یه لقمه نونم می‌رم در  
 دکون می‌خورم. شما برو بالا، قوری داره سرمیره.

وئوق

مه جبین  
 وثوق  
 مه جبین  
 رحمان  
 وثوق  
 رحمان  
 وثوق  
 رحمان  
 جلال  
 رحمان  
 نادر  
 رحمان  
 جلال  
 نادر  
 جلال  
 رحمان

دارم میرم دیگه!  
 پول رو گذاشتم تو دولا بچه / میون کاسه‌ی چینی .  
 [در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رود] شنفتم .  
 [وثوق راه می‌افتد]  
 آقای کبار !  
 بله آقا؟  
 سلام علیکم... خیلی ببخشین... یه عرض کوچکی داشتم  
 توی کوچه خدمت میرسم.  
 تا وقتی من در دکان مش نعمت یه سیکار می‌گیرم .  
 [بیرون می‌رود . رحمان مشغول بستن دکمه‌های شلوارش  
 می‌شود]  
 [مه جبین سرپله‌ها ایستاده است . جلال به رحمان نزدیک  
 میشود]  
 چیکار داری می‌کنی؟  
 من باید به این شازده‌حالی کنم که چقدر کار از دستم ورمیاد.  
 [به رحمان نزدیک می‌شود] به روح مادرم قسم اگه از بابت  
 من لب بجنبونی دندوناتو توی دهنت میریزم!  
 خیال می‌کنی! [بیرون میرود]  
 تو اقلاکوتاه میومدی.  
 بذار هر غلطی می‌خواد بره بکنه .  
 دم در حیات به رحمان میرسد، بازوی او را می‌گیرد، توی  
 کوچه، میان درگاه دکان سیده قرار می‌گیرند] بابا، آقا رحمان،  
 ما مخلصیم. بذار من بهش بگم بره‌هی کارش.  
 ولم کن . بالاخره یه روزی باید تکلیف آدمای این خونه  
 روشن بشه ! [بازویش را خلاص می‌کند و به سمت چپ  
 می‌رود]

[برمی گردد] صددفه بهت گفتم این پسره مریضه، از کوره درش

جلال

نکن. حالا اگه بره و یه چیزائی از تو و زنه به یارو بگه  
چیکار می کنی؟

[مه جبین به اتاق رفته، سرش را از لای در بیرون آورده  
و گوش می دهد]

به جهنم که بگه. خیال می کنی اون مردکه ی چرسی چه  
کھسی می تونه بخوره؟

نادر

آخه چرا بی خودی پی بی آبروئی می کردی؟ واسه ت پرونده  
درست میشه. توداری میری تو کار دولتی.

اون بالاخره یه روزی اینکارو می کرد.

نادر

نصفش تقصیر توئه .

جلال

که خرج شیکمشمو میدم؟ [رویش را به طرف کوچه می کند]  
اگه دیگه من یه دونه دهشبی به توی نامرد دادم از تو  
بدتر باشم! کثافت بوناك!

نادر

[جلال بدنبال رحمان از خانه بیرون میرود . نادر خسته روی  
لبه ی تخت می نشیند. ساقی از زیر زمین بیرون آمده و خوش  
خوشك به طرف چرخ چاه می آید و پای «مو» می نشیند ،  
می خواند و به درخت آب می دهد.]

[ سریع پائین می آید به جلو اتاق برادرها . به نادر . ]  
چی شد؟

مه جبین

هیچی، تو برو بالا.

نادر

رفت به مردکه چی بگه؟

مه جبین

هیچی. تو یعنی از هیچی خبرنگاری! فهمیدی؟ اصلا. بذار  
هر غلطی می خواد بره بکنه. تو برو بالا.

نادر

[اشاره به رحمان] اکبیری! این تلاقی خوبی پای منه!

مه جبین

بروبالا دیگه، واستادی چیکار؟ [مهجبین کتری چای و نصف نان و کمی پنیر را در دهنه‌ی اتاقل مادرش می‌گذارد]  
بگیر!

[حسین سلمانی سرش را از در اتاقلش بیرون می‌آورد و موهای فرفری‌اش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زند.]

سلام علیکم... [مهجبین به طرف صدا برمی‌گردد، چشمش که به حسین می‌افتد رو برمی‌گرداند] آقا رفت؟ [مهجبین بسی توجه، در اتاقل مادرش را چفت می‌کند] سلام عرض شد خانم! [مهجبین بی‌اعتناست] حالا دیگه تحویل نمی‌گیری؟

کی ش گرفتیم؟

باشه، اما مام بالاخره باید پیش تو یه حسابی داشته باشیم. همدش که به این یاروای پائین نمی‌رسه!

چفتش کن، چفتش کن. [به اتاق می‌رود]

[با خوش] بالاخره پشت حساب واز می‌کنم. یه پوزمالی حسابی یم به اون یارو نادره میدم تا داش مشدی گیری از یادش بره. [به اتاقلش می‌خزد و در را می‌بندد]  
[ناصر دکتر از زیر زمینش بیرون آمده و بطرف آبریزگاه می‌رود. محمدعلی لته‌چی، پدر حسین سلمانی‌توی زیرزمین به ساقی می‌توپد.]

[به ساقی، توی زیرزمین] خانم بزرگ، باز که همه‌ی اوضاع منوبه‌هم پاشیدی! بابا لامذهب تو از جون لته‌های من چی می‌خوای؟ من دیشب تا دم صبح نشستم و جنسامو جور کردم، اما توسریه دقیقه همه رو آشوب کردی. [ساقی خاموش است] یکی از بطریای بزرگ سنگنجبینم که داغون کردی؟ آخرش من چیکار کنم از دست تو؟ هرچی به این زنکه [اشاره به اتاقل سیده زنش می‌کند] میگم مستاجر اتو

جورکن که بخرچش نمره . آخه همین تسو کی هستی که  
آورده انداخته‌ت به تنگ من؟

[می‌رود به طرف زیرزمین] باکی هستی عموم محمدعلی !

ناصر

[سرش را از در بیرون می‌آورد] باهمین جیران خانم! شبا  
که تاصبح از بس تو خواب واژگویه می‌کنه نمیداره چشمم  
گرم شه. حالا اونش سرشوبخوره؛ می‌گم مخش معیوبه،  
گذشتش می‌کنم. اما بگو به جنس واجناس من چیکار داری؟  
این زن منم که حرف حساب سرش نمیشه که! فقط همه‌ش تو  
فکر اینکه کار خودش راه بیفته. حالا بجای اینکه اول  
صبحی تومیدون باشم، باید برم بنشینم و دوباره جنسامو  
جورکنم. [توی انبار فرو می‌رود]

محمدعلی

رفتی؟

ناصر

[توی زیرزمین] یال اسبش مثل پرتاووسه !

ساقی

باکی هستی؟ [ جوابی نیست. ناصر يك لحظه مکث می‌کند

ناصر

و بعد بطرف اتاق برادرها می‌رود. ]

آقا جلال... آقا جلال.

ناصر

[عصبانی] نیست بابا!

نادر

الان که صداش می‌ومد نادرخان، سلام.

ناصر

رفتش بیرون.

نادر

بله، متوجه شدم. [روبر می‌گرداند، می‌ایستد و با احتیاط  
به خودش می‌پیچد. نادر نگران قدم می‌زند. ناصر به خودش  
جرأت میدهد] می‌خواستم درباره‌ی وضع تماشاخونه چیزائی  
ازش بپرسم.

ناصر

وقتی اومد ازش بپرس .

نادر

شما نادرخان، نمی‌دونی اونجا وضعش چه جوریه ؟

ناصر

من چه می‌دونم دکتر؟ مگه من رقاصم؟

نادر



ناصر

نه، ببخشین ، آخه شنیده بودم برا پیش پردهش ویلن زن می خواستن. دسته ی ما، یعنی به نام دسته ی نابینایان ... الان خودش میاد دکتر، بخودش بگو.

نادر

ناصر

بله. [شرمگین سکوت می کند و پا به پامی شود. باردیگر می خواهد از نادر سؤال کند اما چشمش آب نمی خورد . نادر، ناراحت کتش را روی شانهاش می اندازد ، به راهرو میرود و پشت در حیاط گوش می ایستد. غلام لندهور تنبلانه از زیر پله ها- اتاقش- بیرون می آید، توی حیاط می ایستد، خمیازه می کشد و مشت هایش را به سینه اش میکوبد.]

غلام

ناصر

غلام

نادر

غلام

کیه اون تو؟ [به آبریز گاه اشاره می کند]

من نمیدونم. از اینا بپرس.

[به اتاق برادرها نگاه میکنند] نیستن هیچکدومشون؛ کجا رفتن ؟

ناصر

غلام

نمی دونم. گمونم با همدیکه نزاعشون شده بود. یه سروصدامانندی که تو خواب میشفتم. [به طرف آبریز گاه میرود] اوهو! [برمی گردد] نه خیر... ول کن معامله نیست! [مادر حسین سلمانی، از نمازش فارغ شده به روی ایوان می آید] زنت رفت؟

سیده

غلام

سیده

غلام

سیده

من خواب بودم که رفته. سلام علیکم.

نگفت زن اربابش بالاخره چی گفته؟

ازچه بابت ؟

بابت روشویه. می گفتش که روشویه می خواسته. من براش نیم کیلو خوبشو کنار گذاشتم . می خواستم ببینم اگه نمی خواد رد کنم بره.

به من که چیزی نگفت، یعنی دیشبم وقتی از سر کار برگشته بود من خواب بودم .

سلام خاله سیده، صبح بخیر.

علیک سلام، تو وضع کرایه چی میشه بالاخره؟

انشالله ترتیبشو میدم .

یعنی کی؟

به همین زودیا تقدیم می کنم. قراره انشالله دسته ی نایبانیان ترتیب بدیم. اونوقت قراره تو تماشا خونه ای که آقا جلال کارمی کنه بریم پیش پرده اجرا کنیم. بعدم شاید از طرف تلویزیون بخوان که بریم برنامه اجرا کنیم. این روزا به هنر خیلی توجه میشه. آینده روشنه، شما اطمینان داشته باشید .

آقا جلال که خودش داره رویخ میدوه ؛ میگن بیرونش کردن .

[از توی آبریزگاه] بی خود میگن. خودش اومده بیرون. کار آقا جلال با کار ما فرق می کنه. کار ما محصولش آنی یه. پولشم جا درجا می گیریم . تگ نوازشم خودمم... ضمناً آتکه هم امروز فردا قالیچه شو از دار وامی کنه ومی فرسته بازار، منظورم اینه که لنگ نمیشه، نمیشه .

با اون وسواسی که خواهر تو داره حالاحالاها اون قالیچه از دارپائین نیاد .

[تاکمر از زیرزمین بیرون می آید] چرا خاله جان، سلام. اینقدرا طول نمی کشه. اطمینان داشته باشید.

[به خواهرش] کسی با تو حرف نزد، بروتو.

[آتکه به زیر زمین فرو می رود و نادر از در دالان وارد

می شود.]

- غلام  
سیده  
نادر  
سیده  
نادر  
سیده  
نادر  
سیده  
غلام  
نوروز  
غلام  
نادر  
غلام  
سیده  
نوروز  
سیده
- سلام داشی، شنیدم می‌خوای بری تیمسارشی؟! [ به نادر ] شماها کی حسابتونو میارین بدین؟ این چهارم برجه. منم باید بتونم جواب حاجی خروارو بدم یانه؟ [عصبانی] مگه چند دفه یه چیزی رومیکن؟ گفتم که تا من نرم تو آموزشگاه و لباس دولتو تنم نکنم چیزی دست و بالم نیست. خورش میاد هی حرفشو بزنی؟ خوب اونای دیگه چی؟ جلال که دنگ خودش و داداششو داد؟ جلالم نصفشو داده؛ تازه، اون جرجیس چی؟ ( اشاره به رحمان)
- نادر  
سیده  
غلام  
نوروز  
غلام  
سیده  
نوروز  
سیده
- اونم از امروز هیچ دخلی بمن نداره. خیال کن داداش من نیست. مگه خودش افلیجه؛ ازش بگیر! چه جوری ازش بگیرم؟ هروقت مطالبهش می‌کنم می‌گه «من خصوصی با شما حرف می‌زنم». [می‌غرد و به دکان می‌رود] انگار من حساب و کتاب خصوصی با کسی دارم! [ نادر مشغول پوشیدن لباسش می‌شود، غلام به نزدیک او می‌رود]. باز که انگار با شاعرزدین به تیپ هم؟ [نادر به او جواب نمی‌دهد]
- [توی کوچه، به در دکان می‌آید.] یه نیم کیلو دون. [ به نادر ] دلخوری داشی! چیکار به دلخوری من داری ابوالمعجن؟ پرچونه‌ای؟ ببخشین... آخه سر صبحه! [نوروز و سیده پچ‌پچه می‌کنند] مگه در دکونت نبود؟ نه، تازه دارم میرم. اگه بودی دیده بودیش. همین یه دقیقه پیش بود که رفت

- بیرون نون و پنیر خرید و برگشت.  
 نوروز آخ خخ ... گردن من بشکنه. هرکاری می‌کنم که صبح  
 سحر باشم، اما نمی‌تونم... دیگه نمیداد بیرون؟  
 سیده وقتش نیست. الان بیرون بود رفت تواتاق.  
 نوروز یعنی دیگه بیرون نمیداد؟  
 سیده شلوغه، گمون نکنم.  
 نوروز پس اقل کم با خودت بیارش در دکن گوشت بگیره.  
 سیده حالا برو، شاید اومدیم. [هاکت دون را به نوروز قصاب  
 می‌دهد]  
 نوروز حتماً بیایی... واسهت گوشت میذارم کنار. [می‌رود]  
 غلام [به طرف آبریزگاه هجوم می‌برد] بیا بیرون دیگه بابا ترکیدیم.  
 ناصر [مزه می‌اندازد] جابخوش کرده! هه هه! [پاهایش را به هم  
 می‌مالد].  
 غلام [به نادر] کی هست حالا، اسماعیل؟  
 نادر من چه می‌دونم؟ مگه من آفتابه دارم؟  
 جلال [وارد شده] بیابرون دیگه آقا!  
 ناصر آقا جلال جان صبح بخیر.  
 جلال صبح بخیر داداش.  
 ناصر داشتم سراغتو می‌گرفتم.  
 جلال رفته بودم بیرون فرنی بخورم، جات خالی.  
 ناصر نوش‌جونت. می‌خواستم یه چیزائی ازت ببرسم. بچه‌های  
 دسته‌مون می‌گفتن تماشاخونه‌ی شما می‌خواد یه دسته نوازنده‌ی  
 نابینا برا پیش پرده‌ش استخدام کنه، حقیقت داره؟  
 جلال بعداً واسهت می‌گم دکتر جان، فعلاً... [به اتاق می‌رود]

خوب؟

**قادر**

گرددن شکسته یارو رو رد کرده و خودش پشت دیوار باغ خرابه داره می‌خنده .

جلال

حالا باز منو منع کن!

**قادر**

بهبش گفته بود اکه به جفت کفش نیمدار ارزون قیمت تو دست وبالت پیدا میشه ، ما مشتری ییم. گفته بود واسه تو می خواد.

جلال

تف براون ذاتت! آخه من کفش می‌خوام چیکار؟

**فادر**

بیشترشم که تو فکرشم آقا جلال، واسه اینکه خیال دارم خودمو از تو خیابونا جمع کنم.

ناصر

## توفکرچی دکتراجان؟

چالائی

تو فکر همین دسته، دسته‌ی ناپنیان.

## فاصلہ

آہا!

جمال

بله... واسه اینکه. [بطرف آبریزگاه] چرا خیال بیرون اومدن نداره این؟... [به جلال] بله... این موضوعو رفیقما به من گفتن... اتفاقاً یه آهنگ جدیدم داریم که خوب به درد اونجا میخوره... تو مایه‌های هندی و عربیه... تک نوازشم... خودمم... آخه می‌دونی، دستم زیاد شده،

## ناصر

حواسم جمع نیست دکترجون، ازچی داری میگی؟

جبال

## از همون دسته‌ی خودمون.

## قاصر

خوب؟

جلال

سردسته مون می گفت از تماشاخونه خواستن که بریم -  
واسه شون پیش پرده بزنیم.

ناصر

[پسر بچه‌ی غلام، از زیر پله‌ها] بابا.

**صدای حسن**

کوفت بابا، چه مرگته مرصیعی؟

غلام

|         |                                                                                                                     |
|---------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| حسن     | [خواب آلود جلوپله ها می آید] اووووم.                                                                                |
| غلام    | بی صدا تا نوبت بشه .                                                                                                |
| حسن     | آخه من خیلی...                                                                                                      |
| غلام    | خنه خون بگیر دیکه... مکه نمی بینی پیش از تو استادان؟                                                                |
| ناصر    | [ به آبریزگاه] دادش بیا بیرون دیکه... دیگر ونم کار و زندگی دارن.                                                    |
| غلام    | خوابش برده! [راه می رود] اووف... اووف... [جلو آبریزگاه می رود] اووو... اووو.                                        |
| اسماعیل | [از توی آبریزگاه] بابا دارم میام دیکه، مکه من از دل خوشم این تو و استادم؟                                           |
| جلال    | [به حیاط می آید و توی صف می ایستد] بیا بیرون دیکه، مکه اونجا کلم کاشتی؟                                             |
| اسماعیل | [باچهره ی درهم بیرون می آید] هزار بار به تو گفتم آب و هوای این خراب شده بامزاج من سازگار نیست. امامکه به خرجت میره! |
| جلال    | برو کتری داره سرمیره.                                                                                               |
| اسماعیل | به جهنم که سرمیره، چیکار کنیم؟ [غلام دست می برد آفتابه را بگیرد] نمیشه داداش، مال مرده.                             |
| غلام    | یه چشم هم زدن.                                                                                                      |
| اسماعیل | نمیشه آقا، امانته!                                                                                                  |
| غلام    | بابا یه دقیقه. [آفتابه را می قاپد و به زیر زمین می چپد]                                                             |
| اسماعیل | روکه نیست!                                                                                                          |
| ناصر    | [از جنب اتاق برادرها بطرف اسماعیل می رود] داش اسماعیل، همون آفتابه رو لطفش کن.                                      |
| اسماعیل | غلام قاپدش و رفت اون تو.                                                                                            |
| ناصر    | یعنی نوبتو بهم زد؟                                                                                                  |

اسماعیل

آره .

ناصر

تف! تو می بینی ؟ همین انصافه ؟ همین از انسانیته ؟  
 نیمساعته که من اینجا واستادم و دارم این ها واون ها میکنم .  
 یعنی همین نود و سته ؟ شمارو بخدا بگین ! این کار بی قانونی  
 نیست ؟ [ بغض می کند ] من دارم می ترکم .

جلال

چایی بغل لامپاس .

اسماعیل

[ غر می زند ] انگار دست همه شون توحناس . آدمو سر قدمم  
 راحت نمیدارن . منکه امروز باشه ، فردا باشه از این خراب  
 شده میرم . دیگه نفسم داره بنده میاد .

جلال

آره برو ، نه که اونجا کلفت و نوکرای بابات دست به سینه  
 واستادن ؟

اسماعیل

وای نستاده باشن ، اقلا اونجا به زور که آدمو از تودست -  
 به آب بیرون نیارن !

جلال

حالاتو چی گیرت میاد که یه ساعت ونیم اونجا بشینی و دیگر ونو  
 معطل کنی ؟

اسماعیل

اونجا از بیرون راحت ترم ؛ تازه کویه ساعت ونیم ؟ [ رحمان  
 وارد می شود ]

ناصر

همین کار یعنی از انصاف بود ؟ [ پاهایش را بهم می مالد ]  
 [ حسن ، پسر غلام گریه را سر می دهد ]

غلام

[ از آبریز گاه ] ای گوله ی داغ به جیگرت بخوره هی !  
 [ به اسماعیل ] دلگیر نشو داداش . ( فیلسوفانه ) بعضی آدمها

رحمان

تو این دنیا وصله ی ناجور و زیادی ین ، دوتاشم من و تو نیم .  
 دست وردار عمو تو هم !

اسماعیل

نادر

خوب ، مزد تو گرفتی ازش ؟ [ رحمان روی تختش دراز  
 می شود ] ... اگه خیال می کنی با این دست مال کردناشیکت  
 سیر میشه ، خیال کج می کنی .

رحمان تو داری میری دوره شو ببینی، می‌خواهی شکم من سیر بشه؟!

نادر می‌بینم کی برا یه شیکم نون مثل‌کنه به جون دیگرون می‌چسبه!

رحمان [کتاب‌کهنه‌ای از تاقچه بر میدارد و از او رو بر می‌گرداند]  
برو گم‌شو، یك پولی!

نادر [لجش می‌گیرد] نیگاش کن! بازخوایید . با اون کتاب نشسته‌ش... تف! [کتاب را از دست رحمان می‌گیرد، آنرا جر میدهد و به زمین می‌کوبد. رحمان ناگهان، عصبی از جا می‌جهد و سیلی‌بی به نادر می‌زند]

رحمان کثافت بی‌شعور!

اسماعیل خدایا، باز دعوا!

رحمان بی‌مغز!

جلال بابا چه خبر تونه شما؟

رحمان بی‌شرف!

ناصر بله، یه قدری ملاحظه کنین بهتره.

رحمان بی‌بته!

نادر برو خود تو بنداز تو مبال، زمین خورده! توبه این‌می‌ارزی

که آدم روت دست بلندکنه. تو مثل عقربی. به دوست و دشمنت نیش می‌زنی.

ناصر هنوز بعضی همسایه‌ها خوابن نادرخان. [پاهایش را به هم می‌مالد]

نادر دستت رو سبک می‌کنی، ها؟ نشونت میدم!

جلال کوتاهش کن دیگه .

نادر حالا خبرت می‌کنم؛ نکبت!

رحمان هر غلطی می‌تونی بکن. رسوات می‌کنم. از این ساعت برادریمو



## محمود دولت آبادی

باهات تطع می‌کنم. تو اونطرف، منم اینطرف. غریبه‌ی غریبه! به همین زدیم از این گور بیرون میرم.

نری خودم باتیپا بیرون می‌کنم.

نادر

این حرفا واقعاً خوب نیست. قدری کدورت میاره.

ناصر

تو برو کلاه انگلیسی‌تو بایه من چرکش عوض کن، مگس! اصلاً برو بمیر تا من برم ده تاشمع روشن کنم.

نادر

تو بی‌شرمی، بی‌شرم! هیچ‌چیز محترمی نداری.

رحمان

همه‌ی چیزای محترم به اندازه‌ی نعل کشمم برا من ارزش ندارن.

نادر

گوسفند!

رحمان

به روح مادرم بقصد کشت میزنمت. [تسمه‌اش را از کمر می‌کشد و روی کتف رحمان می‌کوبد]

نادر

[میانجی می‌شود] بابا کوتاه بیاین دیگه! برو اونور توهم. رحمان، بابا هرچی باشه تو هم بزرگتری، اقلاً تو دست پائینو بگیر.

جلال

[بغض کرده] کاش من یه سگ بودم!

رحمان

سگم اگه بودی حیف استخون بود واسه‌ت، چون اونوقتشم کار نمی‌کردی.

نادر

[می‌ترکد] کار! کار! کار! همه‌ش میگه کار! کجاست کار؟

رحمان

مگه جلو چشم خودت نبود که منو از اون شرکت ساختمانی بیرونم کردن. مگه بعدش نرفتم تواطوشویی؟ مگه صاحبش، اون سرهنگه عذر منو نخواست؟ مگه توی اون بنگاه انتشارانی نبودم؟ مگه من نبودم که کتاب «کندی» رو بردم و تو تموم کتاب فروشیا پخش کردم. اونجا که صاحبش کلاه‌وردار از کار دراومد. هنوزم که هنوزه من صدوپنجاه تومن مزد برج آخرمو ازش طلبکارم. ناوه‌کشی‌یم که از من ساخته نیست. دیگه زور و بازوئی ندارم! همه‌ی بنیهم تحلیل رفته! اعصابم

داغون شده ... من ... من ... از هر حیث ناقص شدم ...  
 اعصابم داغون شده ... من ... من آخه من چیکار می‌تونم  
 بکنم؟ چه صنعتی بلدم؟ ... کاش من زیر آوار می‌رفتم!  
 [باشنده‌ها را خوابانده، لخم می‌کشد و از پله‌ها پائین می‌آید]  
 آقایون چه شونه باز سر صبحی پاچه‌ی همو گرفتن؟

حسین

شاش. [می‌گرید]

حسن

تو که خیر سرپرست تحویل دادی؛ دیگه گریه‌ت چیه؟ کجاس  
 بابای این توله؟

حسین

اون تووه حسین آقا؟ سلام.

ناصر

سلام باباجون.

حسین

پارو حق من گذاشت، نوبت منو غضب کرد!

ناصر

واسه همین که هیچوقت شکمش سیر نمیشه دیگه.

حسین

اینم چایی حاضر. [به نادر] بیا بشین تو که کار داشتی.

اسماعیل

نمی‌خوام. [از خانه خارج می‌شود]

نادر

امروزم زهرمون شد! [به جلال] جیره‌ی منوبده برم. منم  
 نمی‌خوام. [جلال جواب نمی‌دهد، اسماعیل مشغول پوشیدن

اسماعیل

لباسش می‌شود]

[به جلال، که سرش را میان دستهایش گرفته] باتو بودم  
 آقا! پول؛ نمیشنی؟ ناهارم نیمام چاپخونه .

اسماعیل

چرا نمیای؟

جلال

از اون نیگا نیگاهای اربابت خوشم نیاد. یه جوری با  
 عینکش به ام نیگا می‌کنه که انگار من کارشو لنگ کردم!

اسماعیل

[به او پول می‌دهد] بیا .

جلال

[می‌شمرد] صبحانه‌م نخوردم ... چاره‌زارشم باید پول خط  
 بدم. پس چقدشو ناهار بخورم؟

اسماعیل

مثلا چقد بدم؟

جلال

دو تومنم نمی‌خوای بدی؟

اسماعیل

## محمود دولت آبادی

جلال

اسماعیل

حالا اگه یه روز دوتومن سرراست نبود چیکار کنم؟  
[ پول ها راجلو او می باشد ] انگار پول کاغذ و قلم می خواد  
بده! [ بیرون میرود ]

جلال

اسماعیل

باز لغد پرونی شروع شد؟!  
[ دم دهنه ی دالان ] صبح تاشوم توی اون یاریکخونه ی  
عکاسی کرد سیانور بخور، نوکری مردکه ی ارمنی روبکن،  
اونوقت برا شندرغاز مثل گداها التماس کن! انگار می خواد  
صدقه به آدم بده!

جلال

اسماعیل

حالا چقدر دیگه بسته ته؟  
هیچی، اصلاهیچی. [ راه می افتد ] من اصلا پول نمیخوام!  
تو این قبرستونم دیگه نمی مونم.

جلال

اسماعیل

خوب به جهنم که نمی مونی. انگار من اونو آوردم!  
[ از توی دالان بر میگردد ] پس کی منو آورد؟

جلال

اسماعیل

خودت اومدی، بابات فرستادت. خیال میکنه من از بلاش  
استفاده می برم که هی چپ می ره و راست می ره بهانه می گیره!  
حالا که بابام فرستادتم پس بذار برم، چرا نمیذاری؟ من  
فکل کراوات اینجارو نمی خوام.

جلال

اسماعیل

خوب بفرما برو! راحت سفید میزنه. به هرگوری دلت  
می خواد برو، کی جلوتو گرفته؟  
می رم، من هر جوری شده تا یه هفته ی دیگه می رم. سرهفته  
که مزد مواز موسیو بگیرم می رم. فقط تو اینجا بمون، گشتگی  
بخور و هی کفشاتو برق بنداز! [ بیرون میرود، سکوت ]

جلال

سیده

عجب کثافتی؟!  
توهم این یه مثقال بچه رو خیناقش می کنی ها! حالا اون تو  
شهر غریب تا شب بی خرجی چیکار کنه؟

آنخه من چیکارکنم؟ مگه من دارم و بهش نمی‌دم؟ تو بیابرو  
جیبای منو زیرورو کن، اگه بیشتر از... الان یه ماه ونیمه  
که رئیس تماشاخونه رفته خارجه ونیومده، مدیر دفتر و  
منشی شم سرپول بلیط و یه زنکه، به هم زدن و مزدا رو  
نیگردد داشتن! منم که دعوا م‌شد و زدم بیرون، اون روزی  
هشت نه تومن چاپخونم که خرج میشه دیگه... خیال  
می‌کنی من حیتم میاد به برادرم پول بدم؟ تازه... مگه یه  
بچه با روزی بیست و پن زار مزد چقدر باید خرج کنه؟

سیده

بالاخره هرچی باشه تو اونو ازدهات آوردی .  
کی من اونو از دهات آوردم؟ اون خودش اومده. مجبور  
بوده بیاد. چون بارندگی نشده، قنات خشک شده! حالام  
که اومده، من دست و پا کردم و گذاشتمش تو عکاسی یارو  
یه شغلی یاد بگیره؛ دیگه نمی‌تونم تاجش کنم بذارم رو  
سرم که !

سیده

هرجوری هست نباید برنجونیش.  
شما عجب حرفا می‌زنین؟ چه رنجوندنی؟ اگه من قوه‌م  
نمیرسه به کداف یه آدم به اون خرجی بدم، گناهم چیه؟  
برم خودمو غرق کنم؟

جلال

[خودش را قاطی می‌کند] همه مون داریم نکبت می‌گیریم!  
[به رحمان] تو که بی حرف ! [به جلال] پس بفرستش بره  
پیش بابا نندت، اونجا اقلاً این چیزارو نداده.

رحمان

سیده

بره اونجا چیکارکنه؟ اگه اونجامی شد که می‌موند.

جلال

همون زراعتکاری بالاخره. مگه نمی‌بینی که بچه با شهر  
سازگار نیست؟

سیده

بره رو زمین خشک و تشنه چی بکاره؟ چی به عمل بیاره؟  
تازه پدرم جلو چشم خودتون ماهی سه تا کاغذ می‌نویسه

جلال

## محمود دولت آبادی

که خونه شو بارکنه ویاد اینجا. [سه چهار تاپاکت و کاغذ  
مچاله شده از جیبش در می آورد و نشان می دهد] بیا! ایناها!  
اونم با شیشتا صغیر. دیگه داره جونم بالا میاد.  
[مشغول بستن بند کفشهایش می شود]

صدای حسین [به مادرش] حالا به توجه؟ مگه تو مدعی العمومی؟ برو  
قناری رو از بالا وردار بیار.

[غلام بیرون می آید]

بفرما حسین آقا .

بفرما خواهش می کنم.

تعارف نمی کنم جون شما.

نه، برو شما.

جون حسین آقا بدون تعارف...

برو دیگه اینقد لفتش نده...

پس ببخشین... کواون آفتابه.. [پایش به آفتابه می خورد،

آنها برمی دارد] ببخشین. [تو می رود]

[در حالیکه باشلوار بچه اش ور می رود] تف براون ذاتت

که همه جا تو خراب کردی!... هزار بار به اون مادر پدر

سگت میگم بذارمت رودست اون مرتیکه ی خواجه

و جون خودمو خلاص کنم، اما می میگه «نه» و گوله گوله

اشک می ریزه. [او را به اتاق می کشاند] آگه ورت داره،

بازم می برمت. گور پدر مادرت. بذار اینقدر گریه کنه تا

خون از چشمش بیرون بیاد. سگ پدر به کلفتی تن میدی،

اما به اینی که بچه شو بدیم دست اقبالش راضی نمیشه.

حکما این بچه رو که رد کنی اون بیچاره رو آرومش می ذاری؟

نه که خیلی کاری بی؟

ناصر

حسین

ناصر

حسین

ناصر

حسین

ناصر

غلام

مه جبین

|           |                                                                                                                             |
|-----------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| غلام      | [ سرش را از زیر پله‌ها بیرون می‌آورد ] توقع داشتی<br>چیکار کنم؟                                                             |
| مه‌جبین   | هیچی! سرمنوبه‌خوری.                                                                                                         |
| رحمان     | [ سرچای زانو می‌زند ] به‌فرمان چایی خانم وثوق...                                                                            |
| مه‌جبین   | نوش‌جون . [ به او پشت می‌کند ]                                                                                              |
| سیده      | [ از توی دکان به روی بالکن می‌آید ] اگه نمازخون بودین<br>هیچوقت مجبور بودین اینجوری، مثل سال قحطی دم‌نونوائی<br>صف وامستین؟ |
|           | [ ناصر از آبریزگاه بیرون آمده، حسین می‌خواهد آفتابه‌را<br>از او بگیرد ]                                                     |
| مه‌جبین   | [ آفتابه را می‌تاپد ] بدش من، وقفی نیست.                                                                                    |
| حسین      | از برش کم می‌شه؟                                                                                                            |
| مه‌جبین   | اگه کم نمی‌شه ننه‌ت بیست‌وپن‌زار بده یه حلبیشو بذاره<br>اونجا پای بشکه!                                                     |
| حسین      | [ تو آبریزگاه فرو می‌رود ] نگفته بودی!                                                                                      |
| مه‌جبین   | حالا گفتم.                                                                                                                  |
| صدای حسین | نه ...                                                                                                                      |
| سیده      | [ از روی ایوان ] بفرما!                                                                                                     |
| صدای حسین | برو تا وقتی اون قفس قناری رو از بالا وردار بیار پایین.                                                                      |
| سیده      | [ به رحمان ] نرېك قلی خان ، کرایه توکی خیال داری<br>بیاری؟                                                                  |
| رحمان     | مثل اینکه حسین آقا گفت قناری رو...                                                                                          |
| سیده      | شنفتم، منم باید کرایه‌رو برج به‌برج جورکنم بدم دست<br>صاحبش. حالیت شد؛ یا بازم بگم؟ اینجا مال بابای من که<br>نیست؟          |

رحمان

حالا من بعداً راجع به این موضوع بطور خصوصی باشما صحبت می‌کنم

سیده

خصوصی عمومی نداره دیگه، مگه اسراره؟

رحمان

بسیار خوب، همین بعد از ظهر... نه، همین امشب فراهم می‌کنم. یام فردا... بهر جهت... قراره از بابت پخش یه کتاب، من یه حق الزحمه‌ای بگیرم... این کتاب سه سال پیش زیر چاپ بود و من گوشه کنارش یه کارائی می‌کردم. حالا از اون بابت قراره یه چیزی برام منظور کنن... چشم، باشه... من... از جانب من هیچ نگرانی نداشته باشین.

سیده

پس از جانب کدوم یکیتون نگرانی داشته باشم؟

محمدعلی

[که سرش را از زیر زمین بیرون آورده] هی بهت می‌گم. مستاجر ای این خونه رو جور کن.

اسماعیل

[لباس پوشیده. به جلال] گفتم پول بده می‌خوام برم.

صدای حسین

قناری...

سیده

خیلی خوب، کوفت بگیره اون قناری... [به محمدعلی] مندلی بیا برو ورش دار بیار پائین.

محمدعلی

مگه نمی‌بینی که دستم بنده، دارم جنسامو جور می‌کنم!

سیده

توهم که همیشه جنساتو جور می‌کنی؟! (باخشم از پله‌های ایوان پائین می‌آید و از پله‌های مقابل بالامی‌رود)

محمدعلی

خونه خراب، دارم شیشه بطری‌هارو جور می‌کنم، و گرنه آزار ندارم که توی این سیاهچال بمونم!

سیده

خوبه دیگه، نمی‌خواد دلت واسه خودت بسوزه! بعد سی- سال که شیشه بطری جور کردی و از توی خرابه‌ها لته ورچیدی، هنوز من باید توتون چیقتوبدم. [قفس قناری را از بالای چهارچوب در اتاقك حسین پائین می‌آورد]

- ای نمکای دستم کورت کنه زن! [به زیرزمین می خزد]  
[با يك قوطی کبریت که دورش را نخ پیچیده از زیرپله ها  
بیرون می آید] خاله . . خاله سیده .  
بفرما؟ سیده
- خیال دارم برم هاستور؛ آقایی می کنی سر حسنی رو تظاهر گرم  
کنی؟ به جون خودت پاکش کردم. غلام
- [از آبریزگاه بیرون می آید] هاستور چی بخش می کنی؟ حسین
- آقای عجب الانوچ؟ مرده شورش مرده؟  
گفتن نداره ، فقط باید برم. غلام
- یعنی رموزه؟ حسین
- نه بابا، چه رموزی؟ غلام
- خوب، که چی یعنی؟ هاستور می خوای بری چیکار؟ حسین
- هیچی بابا، دیروز تو چرا غعلی صحبت این بود که تو هاستور  
شیپیشارو دونه ای سه زار می خرن . غلام
- خوب؛ که چی؟ حسین
- هیچی دیگه، دیشب سرشب نشستم و صدتائی جمع کردم.  
می خوام برم بلکی باهاشون معامله کنم... ها خاله؟ نیگرش  
می داری؟ بهش گفتم نوجاش بخوابه تا خودم بیام. خوب،  
من رفتم . غلام
- من کارای خودمو چیکار کنم؟ خمیر روشویه هام تولکنه.  
در دکون وازه . سیده
- من باید زودتر برم نوبت بگیرم خاله جون. شنفتم خیلیا-  
ناکسا - جمع کردن که بیارن. می ترسم رودستم بمونه . غلام
- خیربینی انشاله، خیربینی. [می رود]
- [باجعبه ی ویلنش از پله های زیرزمین بالا می آید وجلواتاق  
برادرها می ایستد] آجلال... لطفاً این گره ی کراوات منو... ناصر



این خواهر من سی سال دیگه م بلد نمی شه که چه جوری به  
کراوات رو گره بزنه! بین چی بسته! [جلال مشغول بستن  
گره کراوات ناصر می شود]

باز مزاحمت شدم؛ انشاله که می بخشی!

غلام

[از توی دالان برمی گردد] خوب؛ حالا کی لوطی شیه  
پول ماشین ما رو همراهی کنه تا به پاستور برسیم؟ [نگاه ها  
سر دامت] برگردم جیمم پراسکناسه ها! [ماکتند] قرضامم  
شایدیه خورده راست وریس کنم. [جواب نیست] نبود؟...  
خاله سیده؟ [سیده به دکان می رود] خیلی خوب، باشه!

رحمان

متأسفم که ندارم! [روی تختش می افتد]

غلام

تورو که می دونم. [جواب دیگری نیست. هر کس به خودش  
مشغول است. حسین سرگرم دون دادن به قناری اش است.  
مه جبین آفتابه را برداشته و از پله ها بالا می رود، ناصر به  
غلام پشت می کند، جلال مشغول بستن گره کراوات ناصر  
است؛ وساقی سربخ گوش گربه اش گذاشته از زیر زمین  
بیرون می آید و به زیر طاق ایوان می خزد]

غلام

خوب؛ عزت همگی زیاد. [خارج می شود]

ناصر

قربان دستت آجلال

[حسن، پسر غلام از زیر پله ها بیرون می آید و میسزند  
زیر گریه. «بابا...» دو کور که یکی آکاردئون به گردن و  
دیگری دنیکی زیر بغل دارد از توی کوچه در دهنه ی دکان سیده  
قرار می گیرند. آکاردئونی انگشتی روی شستی ها می کشد،  
ناصر متوجه رفقاییش می شود و جعبه ی ویلنش را بر میدارد].  
او دم دادش، خدا حافظ همگی. [هیچکس جواب نمی دهد.

ناصر

ناصر بیرون می رود]

حسین

[ روی نرده‌ی جلو ایوان اتاق مادرش نشسته است ] چه‌شه  
این قناریه؟ چرا دون نمی‌چینه؟ ... نکنه از هواس؟ [جلال  
با کفش‌های برق انداخته و سرشانه زده، زیرنگاه مراقب  
حسین از دبیرون می‌رود. حسین دوروبر را می‌پاید و از  
پله‌ها سرازیر می‌شود. حسن همچنان هوج هوج می‌کند.  
آتکه سرش را از دهنه‌ی زیرزمین بیرون می‌آورد که حسن  
را جمع کند، حسین سلمانی را رو در روی خود می‌بیند،  
می‌ترسد و خود را به زیرزمین فرو می‌کشد و حسن راصدا  
می‌زند]

آتکه

حسن، حسنی... بیا پیش من، بیا عمه جون ... بیا قدت  
بگردم.

[حسن بطرف زیرزمین می‌رود، حسین سلمانی او را نهیب  
می‌کند و خودش دزدانه، اما راحت پاتوی پلکان زیرزمین  
می‌گذارد. محمدعلی، پدر حسین با يك کیسه گونی‌پر، که  
کول کرده از زیر زمین بیرون می‌آید. چشمش به حسین  
می‌افتد و می‌ماند]

محمدعلی

حیاکن. [حسین بطرف صدا برمی‌گردد] حیاکن.

[ هر دو رو در روی هم می‌ماند، حسین سرش را پائین  
می‌اندازد]

[ زبیده مادر مه‌جبین، باکیس جوگندمی، لچک و پیراهن  
بلند سیاه، در حالیکه مثل لاکپشتی روی پله‌ها می‌خرد،  
کورمال کورمال شروع به پائین آمدن می‌کند]

\*\*\*

## ۲

دم غروب است. هیچکس در حیات دیده نمی‌شود. يك لحظه می‌گذرد. در اتاق و ثوق باز می‌شود و نادر - در لباس آموزشگاه پلیس و در حالیکه سگرمه‌هایش سرخ شده - از آن بیرون می‌آید. اطراف را می‌پاید و از پله‌ها سرازیر می‌شود. مه‌جبین در اتاق را باز می‌کند و پشت سراو بیرون می‌آید. بیا، اینم بگیر... مغز گردو و کیشمیشه. تو آموزشگاه چونهت بیکار نباشه!

مه‌جبین

قربونت. [دستمال آجیل را از مه‌جبین می‌گیرد] تاجمه‌ی دیگه، خدا حافظ. [ساکش را از دم پنجره برمی‌دارد]

نادر

صبر کن، صبر کن راستی. [سرتوی اقاوش می‌برد و بیرون می‌آید] تو که واسه آدم هوش و هواس نمی‌ذاری. این ماشین ریش تراشی‌یه، اینم سوزن و قرقره... دیگه چی گفته بودی؟

مه‌جبین

دیگه هیچی... درجه بگیرم همه‌ی این چیزارو تلافی می‌کنم. خوبه، خوبه، نمی‌خواد تلافی کنی... برو، خدا حافظ. [خودش بطرف پله‌ها می‌ورد]

نادر

مه‌جبین

|         |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
|---------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| نادر    | نیگا...                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| مه‌جبین | ها؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| نادر    | بیا... یکی دیگه... [لبه‌ایش را جمع می‌کند و جلومی‌برد]                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| مه‌جبین | بسه ته دیگه... چقده؟! زیادیت می‌شه!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| نادر    | فقط یکی، یه دونه.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| مه‌جبین | برو دیگه داره شب می‌شه، دیرت می‌شه‌ها!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| نادر    | فقط یکی... یه هفته!! [توی دالان را نشان می‌دهد]                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
|         | اینجا.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| مه‌جبین | نه، کسی میاد.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| نادر    | نمیاد.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| مه‌جبین | میاد.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| نادر    | نمیاد... فقط یکی... یه دقیقه.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| مه‌جبین | نه...                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| نادر    | جون هردمون!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| مه‌جبین | کوفت بگیری، بیا! [بطرفش می‌رود] الان یه سرخری پیدا می‌شه! [نادر درست او را می‌گیرد و هردو توی دالان کم می‌شوند. زبید از پله‌های انبار بالا می‌آید، مه‌جبین خودش را از نادر کشیده و توی حیاط می‌افتد، برمی‌خیزد و به طرف پله‌ها می‌دود، نادر او را دنبال می‌کند و سرپله‌ها با ساک به سرین مه‌جبین می‌زند. مه‌جبین می‌خندد و بالا می‌رود، زبیده که چشمش به آنها می‌افتد خودش را به انبار می‌کشانند. نادر بار به‌ها در التهاب می‌ماند، مه‌جبین به اتاق می‌رود. ساقی از انباری بیرون می‌آید و بطرف حوض می‌رود؛ نادر بطرف حوض می‌آید و قبضه‌ای آب به صورتش می‌زند] |
|         | آخ‌خ!... [بطرف در می‌رود]                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |

مهجبین

[سرش را از دربیرون می آورد] بو!

[نادر بیرون می رود. مهجبین دلگیر از پله ها سرازیر می شود. مادرش از انباری می آید و راه پله ها را پیش می گیرد و بالا می خزد. مهجبین بی اعتنا به او تا در حیات می رود و بر می گردد، غمگین لب حوض می نشیند و زانوهایش را بغل می گیرد. ساقی نگاه می کند. می خواهد با او حرف بزند، ساقی از او رو بر می گرداند، بشقابش را بر می دارد و به انباری می رود. مهجبین بلند می شود، نمی داند چه باید بکند! مادرش پشت نرده های بالکن می نشیند. مهجبین بطرف آینده شکسته ای که روی ستون چسبانده شده می رود و خودش را نگاه می کند. در دکان سیده باز می شود و سیده از کوچه وارد دکان می شود، چادرشیش را از سر بر می دارد و روی رختخواب می اندازد و به ایوان می آید. مهجبین شانهای جلو آینده را بر می دارد و سرش را شانه می زند]

سیده

چه خبرته؟ زلف و کاکل باد میدی؟ امشب که نوبت اون یکیشه؟

مهجبین

و ثوقو میگي؟ هههه! نه که خیلی یم ازش دل خوشی دارم؟

سیده

پس به حساب کی داری چین و واچینش میدی؟

مهجبین

به حساب دلم. کجا بودی از ظهر؟

سیده

خونه ی دخترم. [ لگن خمیر روشویه اش را به ایوان می کشد ] و ثوق زمین خورده هم فقط دلش با خیال تو خوشه!

مهجبین

می خوام نباشه! خیلی سروتنش سالمه؟ شبا انگار با سینه اش

کمونچه می کشه!

راستی یم اون چه جور سرفه کرده؟! پریشیا منو از خواب  
پروند. اول خیال کردم پروازای سقف دارن توهم می شکونن!  
منکه دیگه دارم از دستش خسته می شم.

سیده

مه جبین

شوهر قحطی بود توهم؟!

سیده

مه جبین

من چی کار کنم؟ مکه دست من بود؟ همهش زیر سر این پیر  
سگک شل کر بود! [به مادرش اشاره می کند] اون منو سیاه  
بخت کرد. والا من بخواب شبم نمی دیدم که سر روبالش  
همچین مردی بذارم. ذلیل شده انکار منو به سرفلی داد!

سیده

مه جبین

اگه یه پولی یم به بهات می گرفت باز بد نبود؟  
همین! اگه چیزی می گرفت باز دلم نمی سوخت! اما همه ی  
زرنگیش به این بود که با یارو قرار بذاره که بابت من تا  
آخر عمرش خرجشو مفت بخوره! [به مادرش اشاره می کند]  
که آینه دق من بشه. منم مجبور کرد که تومهریم اینو قید  
کنم. همهش ترس اینو داشت که یه روزی از گشتگی نمیره.  
هنوزم که انکار بلد نشده سرفال واکنه؟

سیده

مه جبین

کم که گاو نیست! مکه حرف به کلهش فرو میره؟ هزار بار  
یادش دادم، اما بازم همون حیوونی که بوده، هست.  
بیشترشم از آینه که گوشاش سنگینه .

سیده

مه جبین

تورو خدا! می بینی چه پیشوئی پی دارم؟  
قسمته، چه می شه کرد؟

سیده

مه جبین

تا اون بره فال نخود یاد بگیره و بتونه خرج خودشودر  
بیاره و از دوش من پائین بیاد، باید تابوتشو بیارن.

سیده

[مودیان] خبرش اومد که وثوق می خواد بکی از پسرای  
اون زنشو داماد کنه، راسته؟

مه جبین

چه خوش باوری توهم؟ وثوق بچهش کجا بود؟ اون پسره

مال زنشه. از شوهر اولش.

[ناباور] یعنی بی باقی دروغ می گفت؟ پس آدم دلشو به حرف  
کی خوش کنه؟

سیده

منکه به امید اون روزیم که این شغال [به مادرش اشاره  
می کند] سرش تو گور بره.

مه جبین

همچین حرفی روزن، خدا رو خوش نمیداد که آدم مرگ  
مسلمونی رو بخواد. اول آخر هر کی رزق خودشومی خوره.

سیده

مگه من چه بوده سیده خانم که اول جوونیم باید سوزونده  
بشم؟ مگه من چه بوده؟ ده تا ده تا خواستگار برام میومد.  
یه اصغر کبابی بود که واسه من می مرد. منم می خواستمش.  
چه جوونی! مثل سربازای گارد بود. اما اون منو می خواست،  
نه اینو. فقط وثوق، مرد که ی خنازیری اینم تنگه من  
قبول کرد.

مه جبین

عوضش ثواب داره.

سیده

می خوام ثواب نداشته باشه. مگه من دختر پیغمبرم که  
برا ثواب کردن دنیا اومده باشم؟

مه جبین

هنوزم که دیر نشده، هزار راه هست.

سیده

کدوم هزار راه؟ حالاش که امیرم. بخدا يك موی بدنم به  
این زندگی راضی نیست.

مه جبین

حالا خوب نیست که من به زبون بیارم، اما یکیش همین قصابه.  
نوروز خان. اون که الان دوساله چشمش دنبال تونه. هر-  
جوری یم که تو بخوای باهت راه میاد که. خوب تقصیر خودته  
که یکطرفیش نمی کنی.

سیده

چی می گی خاله؟ من چه جوری دلم میاد سرزنی برم که  
سه تا بچه تودامنشه؟ اون روزی تو محوم دیدمش. بیچاره...  
مثل موش شده بود. دلم اینقد سوخت!

مه جبین

تو باید بفکر زندگانی خودت باشی. بالاخره یه بنده خدائی هم برا اون پیدامی شه. دویم از اون، نوروزخان زنکهر و نمی خواد، اینجوری که شنفتم دیگه شبام پیش زنش نمیره، همی تو دکونش می خوابه، اینجوری که همسایه ها گفتن پریروزا هم تو دکونش زنکهر و قایم زده و انداختش تو جوب. انگار زنکه اومده بوده پول نسخه ی بچه ازش بگیره.

پس چرا زنکه طلاق نمی گیره؟

بالاخره ش داره می گیره، همین حالا تو کش و قوسی ان. اونم میره دنبال بختش...

اختیارش اقلا دست خودش میفته، هر جا بره، هر کاری بکنه... اما کجا بره، چه کاری بکنه؟

خوب، چی جوابش میدی بالاخره؟ الانم که داشتیم میومدم اشاره کرد که خیال داره بیاد اینجا. خوب همدی فکراتو بکن. دور این لات ولوتای گشنه گذارم قلم بگیر.

[توی کوچه، جلو دکان دیده می شود] کجائی خاله سیده؟ پیدات نیست؟

اینجا نوروزخان، ببین چه حلال زاده س! اومدم.

برات یه تیکه فیله آورده بودم.

قربون دستت. [معطل می کند] بیا تو، غریبه نیست.

باعث زحمت نمی شم. [از راه دکان به ایوان می آید] یا الله!

[مهجین از پله ها بالا می رود. نوروز نگاهش می کند]

چه رمی می کنه ببین!

دکون رو به مخت کی گذاشتی؟

قلفش کردم. گوشت تموم شد.

چه زود؟

سیده

مهجین

سیده

مهجین

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده



|       |                                                                                                                                               |
|-------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| نوروز | زودم نیست. مردم مثل مور و ملخ می برن. یه سیر دوسیر تو هوا چتش می کنن... دیدم دیر کردی گفتم حکماً فرصت نشد. [گوشت را به سیده می دهد] خوبت هست! |
| سیده  | [گوشت را واری می کند] چربی نداشته بی خیر؟                                                                                                     |
| نوروز | خونه آباد فیله‌س. کبابیه، چربی می خواد چیکار؟                                                                                                 |
| سیده  | کی دندون کباب خوردن داره؟                                                                                                                     |
| نوروز | [کنار لگن نشسته. آرام] چه خبر؟                                                                                                                |
| سیده  | خودت خرابش کردی.                                                                                                                              |
| نوروز | من؟ چرا من؟                                                                                                                                   |
| سیده  | همی الان.                                                                                                                                     |
| نوروز | واسه چی؟                                                                                                                                      |
| سیده  | اگه سروکله‌ت پیدا نشده بود به یه جایی می رسیدیم.                                                                                              |
| نوروز | خوب کاری که نداره، حالا میرم. [بلند می شود]                                                                                                   |
| سیده  | بشین، دیگه فایده‌ای نداره.                                                                                                                    |
| نوروز | خوب، چی یا می گفت؟                                                                                                                            |
| سیده  | از شوهرش بد می گفت. این اول کاره.                                                                                                             |
| نوروز | خوب؟ دیگه؟ از من چی؟                                                                                                                          |
| سیده  | همین خودش خیلیه.                                                                                                                              |
| نوروز | دیگه در دکونم نیاد.                                                                                                                           |
| سیده  | ناز می فروشه.                                                                                                                                 |
| نوروز | آخ اون ناز شویرم. میشه صداش کنی بیاد بیرون یه نگاه بینمش؟                                                                                     |
| سیده  | الانه که دیدیش؟                                                                                                                               |
| نوروز | کناف نداد به مذهب، بهش بگو از پله‌ها بیاد پائین تا اومدنشو بینم.                                                                              |
| سیده  | گمون نکنم بیاد.                                                                                                                               |
| نوروز | حالا شاید اومد. تو صداش کن.                                                                                                                   |

سیده      نیامد، می‌دونم .  
 نوروز      تو صدداش کن حالا.  
 سیده      چه‌پله‌ایه که می‌کنی؟ الانم موقعش نیست. یه وقت می‌بینی  
                  و ثوق بیاد.  
 نوروز      امشب نمیاد.  
                  تو از کجا خبرداری؟  
 نوروز      من حساب شبای نوبتی اینجارو دارم.  
 سیده      ای جونمرگ شده .  
 نوروز      صدداش کن.  
 سیده      حالا ببینم. مه‌جبین... مه‌جبین.  
 مه‌جبین      [خانمانه از توی اتاق] بعله؟  
 سیده      تو مگه رختاتو نمی‌خوای از روبند جمع کنی دختر؟ داره  
                  شب میشه .  
 مه‌جبین      حالا دستم بنده خاله جان، دارم سرآستین ژاکت آقاو ثوق  
                  هم میارم، بعداً جمع می‌کنم.  
 سیده      زیریرهنی آقاو ثوق افتاده توخاکا!  
 مه‌جبین      بی زحمت دست کن ورش‌دار.  
 سیده      مگه نمی‌بینی دستم توخمیره دختر؟ بیا خودت ورش‌دار.  
                  حیفه گلی میشه!  
 مه‌جبین      باشه بعداً، حالا کار دارم.  
 نوروز      [دندان می‌جرااند] اووخ‌خ... ریشه‌ت بسوزه زن.  
 سیده      تو خوبه حالا بری.  
 نوروز      حالا یه بار دیگه صدداش کن.  
 سیده      مه‌جبین...  
 مه‌جبین      [صورتش را توی چادر گرفته، میان درگاهی اتاقش ظاهر  
 می‌شود] چیه خاله؟ [چشمش که به نوروز می‌افتد خودش  
 راپس می‌کشد] ای‌وا؟!

|         |                                                          |
|---------|----------------------------------------------------------|
| سیده    | [به نوروز] دیدی؟... بیا غریبه نیست! نوروزخانه.           |
| مه جبین | آخه... آخه... همیشه... کار دارم.                         |
| نوروز   | اووخ... بسوزی! [مشت به دست می کوبد]                      |
| ساقی    | [باگر به اش از انباری بالا می آید، روی ایوان می رود و    |
|         | پیش نوروز می ایستد] گوشت. گوشت بده برا پیشیم.            |
| مه جبین | [به سیده] بالاخره کی یه طرفهش می کنی؟ فرخ لقا اگه بود... |
| سیده    | چه می دونم؟ خدا عالمه. خم رنگریزی که نیست!               |
| ساقی    | گوشت برا پیشیم.                                          |
| نوروز   | پس حالا می گی چیکار کنم؟                                 |
| سیده    | می خوای حالا برو.                                        |
| ساقی    | گوشت، یه انگشت.                                          |
| نوروز   | بروبینم بابا خوش میاد؟ [از راه دکان خارج می شود و        |
|         | ساقی بدنبالش می رود]                                     |
| سیده    | [به ساقی] اوهوی، اوهوی. تو با اون پاهای نجست کجا         |
|         | داری میری؟ [ساقی بیرون رفته است]                         |
| مه جبین | [سیگاری به گوشه لب گذاشته و از پله ها پائین می آید]      |
|         | رفت؟                                                     |
| سیده    | خدا ذلیلت کنه دختر، هی!                                  |
| مه جبین | [می خمد] چرا؟                                            |
| سیده    | مردکه رومرده ی خودت کردی؟                                |
| مه جبین | نه بابا؟                                                 |
| سیده    | [بلند می شود و گوشت را برمی دارد] حالا اینوقت روز        |
|         | گوشت رو بارکنی کی می رسه؟ [به دکان می رود]               |
| مه جبین | خوب، چی یا می گفت؟                                       |
| سیده    | خوش خوشانت شد؟                                           |
| مه جبین | بی شوخی می کم.                                           |

[ آنکه از زیر زمین بیرون می آید ، بسا واهمه اطراف را  
می پاید و بطرف چرخ چاه می رود ]

[ برق دکان را روشن می کند ] اللهم صل علی محمد و آل محمد.  
ها؟ چی یا می گفت؟

برو، برو. تورو خدا سربسرم نذار. انگار من بیکارم!

[ مشغول بار کردن گوشت می شود ]

حالا تو چرا اینو واسهش جور نمی کنی؟

کی یو؟

آنکه رو!

[ آنکه سرحررض گوش می شود ]

اون باید پسند کنه . من برا خودم که نمی خوام . اون  
تورو می خواد ، من اونو براش درست کنم ؟ مگه من  
ملانصرالدینم؟

خوب تو که همه کاری از دست برمیاد، دعایش کن.

ای تورو خدا برو پی کارت ! اگه داداش اون بشنفته که  
خواهرش می خواد عروس بشه، دق می کنه.

از حسودیش!... راستی خیلی وقته که دیگه دختره تو حیاط  
آفتابی نمیشه؟

[ آنکه تند مسح می کشد و به زیر زمین می دود ]

داره قالیچه شو تعوم می کنه.

نه، حسابای دیگه ایه. والا آدم فیل نیست که بیست و چار  
ساعت تو اون قفس بند بیاره .

چی بگم ؟ سرش به اعمال خودش بنده . مگه من مفتش  
دیگرونم؟

نه، یه کم برو تو بحرش!

چیکار دارم؟ پیش از اینم دخترک همهش پشت دستگاه قالیچهش

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

- نشسته بود. اون کی بیرون میومد؟  
 اما گاهی یه سرکی از سوراخیش بیرون می کشید. یه بگو  
 بشنوی می کرد. اما حالا انگار بکلی از دل و دماغ افتاده.  
 یه جواری شده. بنظرم دیوارشو آب تپونده!  
 تو چرا گناه مرد مو بیخودی می شوری ؟ شاید ناخوش  
 بیماریه!
- من شرط می بندم .  
 تو باچشم خودت دیدی که داری غیبت می کنی؟  
 من با همین دو تا چشم هم جارو می پام.  
 یعنی می گی کی بوده؟  
 تو می گی کی بوده؟  
 من چه می دونم؟ تو که می گی خودتم جواب خودتوبده .  
 حالا تو یه فکری بکن.  
 من چه می دونم دختر؟ مگه من مفتشم؟ یا خیلی بیکارم ؟  
 خوب حالا همینجوری الا بختگی بگو.  
 چد می دونم، لابد نادر، همین که داره پاسبان میشه.  
 نه، این نه.  
 برادرش لابد، شاعره!  
 نه، اونم نه.  
 حکماً جلال، همونکه کاغذ چاپ میزنه.  
 نه، نه. اون اهل این چیزان نیست.  
 پسر حاجی خروار، صاحبخونه؟  
 نه، بازم نه. تو حواست کجاست؟  
 پس کی؟  
 پسرت، حس... = ... نم، نه.  
 پس کی؟ ... محمدعلی؟
- مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده  
 مه جبین  
 سیده

|           |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|-----------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| مه جبین   | [می خندد] نه!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| سیده      | و ثوق؟!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| مه جبین   | هه هه هه؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| سیده      | غلام؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| مه جبین   | نه، نه.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| سیده      | پس کی؟ خودت؟ [مه جبین قهقهه می زند] معلومه به چیزیت<br>میشه!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| مه جبین   | [به نرده ای ایوان تکیه می دهد] خسته شدم از بس تو خونه<br>موندم، کاش یه جائی پرستار بودم. توی یه یتیمخونه. اقلا<br>یه لگنتی که زیر مریضا می داشتیم. یا که همین قالی بافی بلد بودم.<br>یا تو یه کافه می رقصیدم. بیا! [بافتنی نیمه کاره ی تودستش<br>را نشان می دهد]. سه ماهه که و ثوق کامواشو خریده تا برا<br>زمستونش ژاکت ببافم. زمستون داره تموم میشه، اما من<br>دلم نمی یاد یه حلقه نخ سر میل بندازم... هه! آدمی یم که<br>دل به کاری نداشته باشه چقدر بدبخته! دارم دق می کنم.<br>[وارد می شود، با خودش می خواند] دلم همچون میون<br>نی سیاهه، اگر باور نداری نی گواهه...<br>[ناگهان، به سرعت از پله ها پائین می رود و جلوی در زیر<br>زمین ناصر زانو می زند] آتکه... آتکه خانم.<br>بله... |
| صدای آتکه |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| مه جبین   | چه عجب صدات اومد؟ [کلید برق توی حیاط را می زند]<br>توی این چند وقتی نپوسیدی اون تو؟<br>من دارم قالیچه مو تموم می کنم.<br>چه قالیچه ای بود این که تموم نشد؟! زیر کی می خواد بیفته<br>این قالیچه؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| صدای آتکه | دبکه توهمین هفته انشاله ازدار میارمش پائین.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |

- مه جبین      حالا سه ماهه که توهی می گی امروز وفردا . چه امروز و فردائی بود!
- سیده      بیا اینور دختر سر بسرش نذار.
- مه جبین      توبسکه اون تو موندی ورم کردی! اقلا بیا بیرون یه هوایی بخور. چار قدم راه برو بذار یه خونی تو دست و پات بریزه. اقلا کلید برقتوبزن. توبسکی اون تو موندی دیگه شب و روز تم یادت رفته .
- صدای آتکه      هنوز می بینم... می زنم. [برق را روشن می کند] کبریت می خوام. کبریت مون تموم شده .
- مه جبین      اقلا سرتو از اون سوراخی بیار بیرون!
- صدای آتکه      می خوام نماز بخونم.
- مه جبین      [ به سیده ] به قرآن روش نمیشه بیاد بیرون.
- آتکه      [سرش را از سوراخی بیرون می آورد] سلام.
- مه جبین      [ به سیده ] نیگاش کن، صورتش چه لك افتاده!
- سیده      عليك سلام مادر، احوالت چطوره؟
- آتکه      خوبه ، یه کبریت بده . می خوام پریموسو روشن کنم برا داداشم چایی بذارم. [يك قرانی را بطرف سیده می گیرد]
- مه جبین      مثل اینکه خوب نیستی؟
- آتکه      چرا، خوبم.
- مه جبین      نه، انگار خوب خوب نیستی.
- آتکه      خوبم.
- سیده      صورتت که انگار یه کمی لك افتاده!
- آتکه      [بی اختیار روی صورتش دست می کشد] نه
- مه جبین      می گم، نکنه جیگرت عیب کرده؟!
- سیده      [ به آتکه ] زیاد تشنه ت میشه روزا؟
- آتکه      نه، براچی؟

عطشنا نداری؟

سیده

من اصلا آب میل نمی‌کشم .

آنکه

خوب، هنوز اولشه .

مه‌جبین

اول چی؟

آنکه

چیزی زیاد هوس می‌کنی؟ خوردنی؟

سیده

نه، منکه چشمم به چیزی نمی‌افته که هوس کنم؟

آنکه

خوب، خیالشم نمی‌کنی؟

مه‌جبین

نه، اصلا .

آنکه

تو دلت شوری همیشه؟

سیده

دلم؟ نه .

آنکه

هیچی توش به نظرت نمی‌رسه ؟

مه‌جبین

یعنی چه؟

آنکه

نترس. چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست. ناراحت نشو .

سیده

گفتم اگه حالت سرجا نیست گاهی خبرم کن تا به گل‌گاو

زبونی، چیزی برات دم‌کنم. این حرفا برا همه هست .

کدوم حرفا؟ من هیچیم نیست .

آنکه

نبایدم باشه . اصلا هم‌دش مگه چی هست؟

سیده

چی ، چی هست ؟

آنکه

ما که از همدیگه چیزی روپنهون نداریم. هرچی هست به

مه‌جبین

ما بگو، اینجوری بهتر میشه علاج کرد .

کی؟ چی؟ شماها چی دارین می‌گین؟

آنکه

جلال بوده ؟

مه‌جبین

نه .

آنکه

رحمان بوده؟

مه‌جبین

نه .

آنکه

نادر بوده ؟

مه‌جبین

نه .

آنکه



مه جبین

حسین بوده؟

آتکه

نه.

مه جبین

اسماعیل که نبوده؟

آتکه

نه، ای خدا!

مه جبین

پسر حاجی خروار بوده؟

آتکه

نه، نه.

مه جبین

پس حکماً کار کار جلال بوده.

آتکه

نه... نه، نه، خدایا... نه، نه، نه. [گریه اش اوج می گیرد]

کبریتم.

مه جبین

پس اونی که توشیکمت داری از آسمون اومده؟ [کبریت

را با غیظ توی زیرزمین می اندازد] همون توبیر. [آتکه

همچنان می گیرد. ساقی از جایش برمی خیزد و آرام آرام به

طرف در انباری می رود]

سیده

چه روزگاریه، خدایا!

[غلام و محمدعلی وارد می شوند]

غلام

اونوقت من قسم خوردم که به جان حضرت عباس، به دو

دست بریده‌ی ابوالفضل خودمم. اما خانمه همون جور کج

پالونی می کرد. بهش گفتم به امام زمان، بجان همین طفلی

که می‌خوام بذارمش روسفره این بچه همونیه که خود

جناب آقای نایی دیده بودش. اما زنیکه مگه باورش

می‌شد؟ هی دور بچه می‌گشت و نیگاش می‌کرد. پدرانگوری

انگار می‌خواست گوسفند بخره. چشمای بچه رو نیگا کرد،

لباشو از هم واز کرد و دندوناشو دید، دستاشو گرفت و

تکون داد، ته حلقشو نیگا کرد. الغرض هر حقه‌ای که تو

کلهش داشت به کار زد و بچه رو خوب، معاینه کرد.

دیدم نه، داره پس می‌زنه. رفتم جلوش، گفتم بابا به پیره



|                                                                                             |         |
|---------------------------------------------------------------------------------------------|---------|
| دندون داده، نونشم میده.                                                                     |         |
| حالا جواب زنتو چی میدی؟                                                                     | مه جبین |
| فکرشو نکردم.                                                                                | غلام    |
| بالاخره یه چیزی میگه .                                                                      | محمدعلی |
| [جلال وارد می شود، بدون توجه به دیگران به اتاق می رود<br>و مشغول کندن لباس کارش می شود]     |         |
| باز امشب باید تا صبح گریه زاری گوش کنیم.                                                    | مه جبین |
| گریه زاری اونم چارشبه. بعدش عادت می کنه.                                                    | محمدعلی |
| عادت نکنه. گور پدرش. می خواست پس نندازه .                                                   | غلام    |
| اون که پس ننداخته عبدالله تنبل خان!                                                         | مه جبین |
| پس ننه م پس انداخته؟                                                                        | غلام    |
| [سرش را از پنجره بیرون می آورد] حسنی روفروختی؟                                              | سیده    |
| آره بابا، آره. بردم آبش کردم.                                                               | غلام    |
| توکه صبح گفتمی می خوام بیرمش حموم ، تخم نابسم اله!                                          | سیده    |
| خیال داشتم بیرمش ، اما فکر کردم اونا خودشون حموم<br>دارن.                                   | غلام    |
| حیف نبود؟                                                                                   | مه جبین |
| حیف بابام بود که مرد!                                                                       | غلام    |
| [به حیاط می آید] تف!                                                                        | جلال    |
| چرا تف؟ یعنی می خواسته اینجا نیگرش دارم ازش ترشی<br>بندازم؟ با دست خالی؟                    | غلام    |
| خیلی پفیوزی می خواد!                                                                        | جلال    |
| [خسته شعار می دهد] دوران جدید! [خودش را روی تخت<br>می اندازد]                               | رحمان   |
| [لب حوض به شستن دست و رویش می نشیند] اینجور کارا<br>مثل کثافت می مونه. دل آدمو بهم می زنه ! | جلال    |
| هنوز بچه ای عمو جان.                                                                        | محمدعلی |

خیلی یم. [ مشغول بازی با پرتقال‌ها می‌شود ] خیالات می‌کند. هنوز پاش رو پوست خربوزه گیر نکرده.

غلام

[ خاکستر چپش را می‌تکاند، کیسه‌گونی‌اش را برمی‌دارد ] جان‌پدر، توسفره‌ی بی‌نان ندیده‌ای! [ به انباری فرو می‌رود ] آدمی که عرضه‌نداره بچه‌شو نیگرداره بدمی‌کنه دختر مردرو میاره می‌شونه .

محمدعلی

جلال

[ سیده می‌رود هشت پاچال تا مشتری را راه بیندازد ] اولنش مال ما دختر نبود. دویمنش هر مردی بالاخره دلش زن می‌خواد. این قول پیغمبره. مکه‌جنابعالی میلِت نمی‌کشه؟ [ به‌مه‌جبین نگاه می‌کند ]

غلام

من اگه جای تو بودم خودمو اخته می‌کردم . [ به اتاق می‌رود ]

جلال

پس معطل چی هستی؟ هه هه هه! [ بطرف اتاقش می‌رود ] نکبت!

غلام

جلال

کجا؟ قهر کردی؟

مه‌جبین

این‌تو. [ اشاره به اتاقش ]

غلام

چی بار گذاشتن اون تو؟ حلیم؟

مه‌جبین

دارم میرم یه خواب راحت بکنم. [ توی اتاقش فرو می‌رود ] [ از در انباری بالا می‌آید ] هر که نقش خویش می‌بیند در آب! [ به آبریزگاه فرو می‌رود ]

غلام

محمدعلی

[ هم‌چنان که دراز کشیده و یک پایش را توی تاقچه گذاشته یک قلم شیر می‌خورد و از روی دفتری که به‌دست دارد بلند می‌خواند ] ... و در خم کوچه‌ای آلوده و زخمین که درون روده‌ی گنبدیه‌ی جانوری را مانند است، و در زیر سربی آسمان که چو نان شکمبه‌ی گاوی بر کله‌ی دیوارهایش کشیده شده، دخمه‌ای دهن به کوچه بازمی‌کند که مردمش عقب‌گرفته

رحمان

## محمود دولت آبادی

درسوراخها، کف و روی دیوارهای آن در یکدیگر می‌لولند،  
وبی پروا و غمگنانه بر جان یکدیگر نیش می‌نشانند. و هر  
آدم انبانی است از نجاست...

[جلال که مشغول پوشیدن لباسش است، ناگهان ورق‌های  
کاغذ را از دست رحمان می‌قاپد و آنها را جر می‌دهد.  
رحمان از کوره در می‌رود، می‌پرد و یقه‌ی جلال را می‌گیرد]  
چرا پاره‌ش کردی؟ من هنوز پاک‌نویسشو تموم نکرده  
بودم.

رحمان

داشت حالمو بهم می‌زد. [دستهای او را از یقه‌اش باز  
می‌کند]

جلال

می‌خواستی گوش‌ندی. دیگه چرا نوشته‌ی منو پاره می‌کنی؟  
[مشغول جمع‌آوری پاره‌های کاغذ می‌شود]

رحمان

غمشونخور، از این چیزا روزی چهل صفحه می‌تونی بنویسی.  
من برای هر پاراگرافش ساعتها وقتمو صرف کردم، تو اگه  
دوست نداشتی می‌خواستی گوش نکنی.

جلال

رحمان

اونوقت تا شب دنبال یه نفر دیگه می‌گشتی تا تو گوش  
فرو کنی.

جلال

اون دیگه به تو چه مربوط؟ من یه نویسنده‌ام، می‌خوام  
اونچه رو که می‌نویسم اشاعه بدم، این حق منه.

رحمان

دیگرون که مجبور نیستن هر چیزی که تو می‌نویسی گوش  
کنن!

جلال

من از زندگی خودشون می‌نویسم، به من چه؟

رحمان

منم به این چیزا گوش نمی‌دم، به من چه؟

جلال

خیال می‌کنی زندگی تو غیر اوناس؟

رحمان

هرچی هست باشه، اما من نمی‌خوام این چیزارو بشنم.  
چونکه می‌ترسم! چونکه نمی‌خوای باور کنی که توی تعفن

جلال

رحمان

غلت میزنی! آدمایی مثل تو فرسخ فرسخ از خودشون  
فرار می کنن. اما من دوباره می نویسمش، ده باره می نویسمش.  
من باید تمام این کثافتی رو که به اسم زندگی رو سر و گوشم  
ریخته رو کاغذ بیارم. من باید ثابت کنم که همه ی مردم توی  
خونابه ی ترش شده ای دست و پا میزنن.

من این جور ی نیستم ؛ خیالت از بابت من راحت باشه .  
[اسماعیل وارد می شود و گوش می ایستد]

جلال

هستی، اما به روی خودت نیاری.

رحمان

هستم یا نیستم، دلم نمی خواد به این شرو ورا گوش بدم؛  
من نمی خوام این چیزارو باور کنم.

جلال

چون اگه باور کنی راهی نداری جز اینی که خودتو دار  
بزنی.

رحمان

من تا بتونم توی چاپخونه حروف چینی کنم خودم رو دار  
نمی زنم .

جلال

توی چاپخونه!! حروف چینی!! اونجا که هستی خیال  
می کنی کی هستی؟! کارگر؟! خودت رو دست میندازی؟  
اونجام یه اسب عساری هستی! اسبی که نمی تونه گردنشو  
از قلاده خلاص کنه و هی دور خودش می چرخه. تو هم هی دور  
خودت می چرخي ؛ هی دور خودت می چرخي و شیرهی  
خودت و کارتو می ریزی توی شکمبه ی صاحبته. که همین  
خودش یه جور بی شرقیه. چون آدم وقتی دید مثل یه اسب  
شده و همونجور داره دور خودش چرخ میزنه، دیگه  
شرف و ارزش خودشو از دست داده. اقرار کرده که اسبه.  
قبول کرده.

رحمان

اگه منی که کار می کنم اسب باشم، پس آدما کیان؟

جلال

حمایی کردن که دلیل آدم بودن نیست. تو از روزیکه به

رحمان

شهر اومدی ولای دوتیکه آهن واستادی بکار، از اسبم بی  
ارزشتر شدی. کار! کار!

من کار می کنم، بازم کار می کنم. تا زنده ام کار می کنم.  
کار کردن هم با حمالی دوتا ست. محتاج راهنمایی یای تو  
هم نیستم. تو آدم ساقطی هستی!

خیال می کنی تو نیستی؟ چه کسی اینجا ساقط نیست؟  
[جلال از اتاق بیرون می رود]

[همسایه ها تك و توکی به مرافعه ی لفظی این دو گوش  
می دهند. محمدعلی و اسماعیل توی حیاط روبروی هم.  
مه جین سرپله ها، و غلام دم دراتاقکش. جلال که بیرون  
می آید او به زیر پله ها می رود]

تو بی خود امیدواری.

کجا؟

میرم یه جایی کار ببینم.

پس چاپخونه چی؟

ورشکست شد. درشو بستن. چاپخونه های بزرگی داشتن  
که این جزئی یا تو پروپاشون دوام نیارن. حالا دارم  
می رم سراغ یکی از اون بزرگا.

[مشروب خورده وارد می شود] سلام به روی ماه هرچی  
بی پدر ومادره!.. چیه؟ چرا همه تون رقتین تو بحریم؟ مکه  
من چه مه؟ [دور خودش می چرخد و به لباس هایش نگاه  
می کند] ها؟... نه... مثل اینکه اینجا یه خبرائی بوده!...  
آره؟ [مادرش جواب نمی دهد] آره؟ [کسی جواب  
نمی دهد] ها؟

برو کنار از سر راهم.

اینجا هر خبری هست، هست. چیه؟

جلال

رحمان

رحمان

اسماعیل

جلال

اسماعیل

جلال

حسین

محمدعلی

حسین

گم شو از پیش چشمم الوات. آگه تو دنبال کاسبی تو گرفته بودی من مجبور نبودم اینجارو اجاره کنم و آشنالدونی راه بندازم.

سیده

[رو به اهل خانه] تا نفهمم تو این خونه ی صاحب مرده چی گذشته نمی دارم هیشکی از جاش تکون بخوره.

حسین

غلامعلی بچه شو برده گذاشته در خونه ی ناببی آمارچی که بزرگش کنه...

به جبین

اونوقت آجلال درمیاد به من بدو بیراه میگه...

غلام

مال، مال تو بوده، به اون چه دخلی داره که به تو بدو بیراه می گه...

حسین

بدو بیراه که نه...

غلام

[متوجه جلال می شود] خوب آقای آرتیست! خودش بچه رو عمل آورده، خودشم دلش خواسته بذارتش اونجا؛ مگه کسی اجازه ی مال و اموال خودشو نداره که تو پیدون جهت خود تو نخود هر آشی می کنی؟

حسین

در واقع چیز بدی نگفت...

غلام

حتماً گفته! خوب آقای ادی گنستانی، مگه توریش سفید این خونه ای؟

حسین

برو ناخن تو جای دیگه ای بندکن، من کار دارم.

جلال

د اشتباه شما درهمینه که خیال می کنی بیشتر کارای مردم به تو مربوطه!

حسین

کار کی مثلاً؟

جلال

همین [به غلام] آدم بی آزار.

حسین

خوب، حالا که چی؟

جلال

هیچی، یعنی قالو بکن بذار باد بیاد.

حسین

خودم داشتم می رفتم.

جلال



|         |                                                                                                |
|---------|------------------------------------------------------------------------------------------------|
| حسین    | خواستم من گفته باشم برو.                                                                       |
| جلال    | حالا دیگه نمی‌خوام برم.                                                                        |
| محمدعلی | چیکار به کار مردم داری تو پسر؟                                                                 |
| حسین    | تو چفت کن درشو!                                                                                |
| محمدعلی | خیر از عمرت نبینی بابا!                                                                        |
| حسین    | خوب، چرا واستادی منو می‌های؟                                                                   |
| جلال    | واسه اینکه خوش هیکلی!                                                                          |
| حسین    | خیلی زبونت دراز شده؟                                                                           |
| جلال    | روم سیاه نیست که زبونم کوتاه باشه. واهمه‌ایم از کسی ندارم.                                     |
| حسین    | از اون‌ی که باید واهمه داشته باشی چشماش کوره!                                                  |
| جلال    | تو که چشمت وازه!                                                                               |
| حسین    | به وقتش خبرت میکنم. بذار گندش درییاد.                                                          |
| جلال    | کند چی درییاد؟                                                                                 |
| حسین    | تو از من بهتر می‌دونی! [به آتکه اشاره می‌کند] کم کم داره شصت داداشم آگاه میشه. [رحمان می‌خندد] |
| جلال    | خنده‌دار بود؟                                                                                  |
| رحمان   | به اونچه می‌بینم می‌خندم. مضحکه! مسائل عشقی، اجتماعی، قهرمانی، خانوادگی! هه هه هه..            |
| حسین    | بکش زیپو! [به جلال] خوب؟ جواب داداش کورشو چی میدی؟                                             |
| جلال    | واسه چی؟                                                                                       |
| حسین    | خر، ما نیستیم. دیگه همه میدونن که با این دختره ریختی روهم. حالا چرا حاشا می‌کنی؟               |
| آتکه    | [از توی زیر زمین جیغ می‌کشد] همه غلط می‌کنن ...<br>پسره‌ی الوات، بی‌حیا، دزد... دزد...         |

من چی چی تورو دزدیدم خانم خانما؟  
 تو به ساعت ، منو آروم نبی داری. من از دست تو جرات  
 نمی کنم تو حیاط پیام. تو همیشه مثل امنیه ها دنبال منو  
 داری. من نمی دونم چیکار کنم؟ اونوقت داری به اون که  
 مثل برادر منه تهمت می زنی . خدا خودش تقاص منو از  
 شماها بگیره. [سرپله ها می نشینند]

حسین

آنکه

خیلی ازت جانبداری می کنه!  
 حسین آقا، کوتاهش کن بابا. کوتاهش کن. اصلا این به چیز  
 جزئی بود.

حسین

غلام

[به آنکه] پاشو برو توجات بی گریه باش.  
 خدایا خودت تقاص منو به گیر. [توی زیر زمین فرو می رود،  
 مه جبین بدنالش به زیر زمین می رود].  
 تکلیف یکی یکی تونو معلوم می کنم. گشنه های بی پدر و  
 مادر.

جلال

آنکه

حسین

غلام

[او راپس می برد] د برو بابا دیگه...

حسین

اینجارو عذب خونه کردین ها؟!

جلال

من میدونم کجات می سوزه.

حسین

می کشتون.

جلال

بذار اول ریشتم دربیاد بعداً بکش!

محمدعلی

[به جلال] توهم شاخ شونه نکش دیگه!

سیده

[به جلال] برو ننه جان ، تو سر به سر اون نذار. اون

دیوونه س .

رحمان

تو داری دهن به دهن کی می داری؟ [جلال را بیرون می برد].

جلال

هنوز از خودش چغرتتر ندیده.

محمدعلی

خیلی خوب آقا جان تو هم! [درحیاط را می بندد]

سیده

[ناتوان گوشه ای می نشیند] خدا ذلیلت کنه بچه که بیست

و چهار ساعت منو تو کوره داری!

خودم و همه‌ی رفیقام نو کرتیم ننه جون . خودم شپیشتم!  
هرکی بهت چپ نیگا کرده فقط نشون منش بده تا مثل  
کرباس جرش بدم. [جلو پاهای مادرش زانو زده].

کی جرأت داره به اون بد بگه حسین آقا، من خودم ...  
[پا می‌شود] پس معلومه یه چیزی هست، چیه؟ اینو به  
همه بگم که هرکی بخواد تواین خونه دست از پا خطا کنه  
با اردنگی از این در بیرونش می‌ندازم. اینجا کاروانسرا  
نیست، خونه‌س. [بطرف مادرش می‌رود] خوب، ننه جون،  
کی بهت چیزی گفته؟ من خودم نو کرتیم.

هیشکی، هیشکی. سرو صدا تو بخوابون. یه چیزی بود  
تموم شد و رفت.

نه، از چشمات پیداست که یه کسی یه چیزی بهت گفته.  
[به دیگران] هرکی بوده ننه‌ی منو رنجونده. [به طرف  
مادرش می‌رود] ها ننه؟ کی بوده؟ من باید از تو دفاع  
کنم. وگرنه شیرت به من حرومه.

هیشکی، هیشکی. دیگه لازم نیست تواله‌شنگه راه بندازی.  
[به اهل خانه] خوب! کدوم یکیتون؟

خدا یا، گفتم که هیشکی!

نه، من باید از مادرم دفاع کنم. من باید بدونم، باید بفهمم  
که تو ی این خونه کی روش زیاد شده. [به غلام] تو؟  
من؟ من چیکار به اینکارا دارم حسین جون. من جای  
اولاد اونم.

[به اسماعیل] تو بچه؟

من همبازی کسی نیستم!

[سرتوی زیر زمین آتکه می‌کند] تو دختر؟

حسین

غلام

حسین

سیده

حسین

سیده

حسین

سیده

حسین

غلام

حسین

اسماعیل

حسین

نه ، نه بخدا .

آنکه

[ به پدرش ] نکنه تو ؟

حسن

قباحت داره ، قباحت داره !

محمدعلی

[ به ساقی ] حکماً تو بودی آبجی گربه ای !

حسین

اون... [می خواهد بگوید قصابه ، حسین مهلت نمی دهد]

ساقی

[ به رحمان ] می دونستم خودتی ، کچل هرهری مذهب ،

حسین

خوب قوچ این خونه شدی ها ؟ صبح تا شوم توجات

می غلتی و گل می کاری ها ؟ حالا دوست داری کف گرگی

بزنم تو پیشونیت که عین ریق بچه پخش زمین شی ؟ [رحمان

عقب عقب می رود] ها ؟ چرا لال شدی ؟ ده جواب بده دیگه

اگه ریش و سبیلت قلابی نیست . چیکار به ننه ی من داشتی ؟

رحمان

من... شما... شما اشتباه می کنی !

حسین

چیکارش داشتی ؟

از خودش پرس ، شما حالت خوش نیست .

رحمان

به پشتی داداشت می نازی ها ؟ به اون آجانه ؟ به مدالائی که

حسین

بعدها می خواد بگیره ؟ پس به چی ؟ چرا حرف نمی زنی ؟

خفه شدی ؟ دیه جا واستا بزدل شیر برفی ! فقط بلدی حرف

صدتا یه غاز بزنی ؟ دجم بخور دیگه...

حسین... اون که طفلی کاری به من نداره . [او را می گیرد]

سیده

خلاصه گفته باشم [از پله ها بالا می رود]

حسین

نه! نه! نه! تو اصلاً چی می خوای از جون من ؟ اصلاً برو

صدای آنکه

بیرون ، برو بیرون . از عذاب دادن من چی گیرت میاد ؟

من باید از مسادرم دفاع کنم ! [دخل را خالی می کند و از

حسین

در دکان بیرون می رود]

[مه جبین می خندد و از زیر زمین آنکه بیرون می آید]

چیکارش داری زنکه ؟ خدارو خوش میاد بچه ی یتیمو

سیده

اذیت کنی؟

یتیمچه!

مه جبین

غلام

سیده

می بینی! ذاتش مردم آزاره! [به اتاق می رود]

زاری نکن مادر، عیبی نداره، اون شوخیت کرده! [به زیر زمین می رود]

[ناصر و بدنبالش ربابه، زن غلام وارد می شوند. زن غلام

دوتا نان زبر بقلش است و به اتاقشان می رود]

سلام، سلام به همه. [صدای ضجه‌ی خواهرش او را وسط حیاط نگاه می دارد]

ناصر

سیده

بی ناله باش دیگه... انکار دنیا خراب شده... خوب به حرفی زده، زده باشه دیگه... با حرف اون که دامن تولکه دار نمی شه... بی گریه باش... دیگران هزار حرف پشت سر آدم میزنن، در دهنشونو که نمی شه کرباس گرفت! بی صدا.

ناصر

سیده

آنکه... [صدای آنکه قطع می شود] آنکه... آنکه...

اومدی ناصر آقا؟ [به محمدعلی] تا اینجا واستادی برو لگن روشویه رو بیار بذارتو انباری.

ناصر

سیده

چه خبره؟ چرا داره گریه می کنه؟

چیزی نیست، دم غروبی دلش تنگ شده بود. [سر عصای ناصر را می گیرد و بطرف اتاق خودش می کشد] بیا، بیا اینجا یه استکان چای بخور خسته‌ای. چائی ما درسته.

ناصر

[نگران، عصایش را از دست او می گیرد و بطرف زیر زمین می رود] نه، بذار بینم چیه؟ ... ها؟ ... چته؟ [به سیده]

کسی حرفی بهش زده؟

مه جبین

کی میاد به اون حرفی بزنه؟ دلش تنگه، داره بی جهت گریه می کنه. [به اتاق غلام می رود]

چه خبر شده؟ [به زیر زمین می‌رود] گریه‌ت برای چیه... ها؟  
[سرش را توی اتاق غلام می‌برد] هزار بار بهت می‌گم دختر کو  
اذیت نکن. توجه غرضی با اون داری؟

ناصر

سیده

[سرش را از توی اتاق غلام بیرون می‌آورد] هوومه!!  
ذلیل شده، اگه تو با اون زنکه دهن به دهن نداری، اون  
میاد تو رو اینجوری بچزونه؟ ها؟

مه‌جبین

صدای ناصر

من... من رفته بودم وضو بگیرم... من، من غلط کردم  
که با اون دهن به دهن بذارم، من، من بخدا اصلا حرف  
نزدم... من... من... تو رو بخدا کارم نداشته باش...  
من، بی‌تقصیرم.

صدای آنکه

حسنی من؟ بچه‌ی من؟ [بیرون می‌زند] اون بی‌عار بچه‌ی  
منو برده گذاشته درخونه‌ی مردم؟ ای خدا، من اون بچه  
رو با خون دل بزرگ کرده بودم.

زن غلام

اینها... همه اینجا شاهدن.

مه‌جبین

[از آبریزگاه بیرون می‌آید] باز آتش روشن کردی سلیظه؟  
من خودم اونو بزرگش می‌کردم، هنوز که جون کاردارم.  
ای خدا جون، امشب روچه جوری بی‌بجهم صبح کنم؟  
[توی سرش می‌زند و می‌نشیند]

غلام

زن غلام

خوبه دیگه، صداتو ببر.. [بازوی او را می‌گیرد و بطرف  
اتاق می‌کشاند]

غلام

بخدا، گفتم من تقصیر ندارم. بخدا، بخدا... وای خدا  
جون موهام... موهام کنده شد وای...  
[به مه‌جبین] دیدی گفتم!

صدای آنکه

سیده

به من چه؟ بذار اینقدر بچلونش تاجونش دریاد.  
چند هزار بار تو گوشت بخونم که نباید پاتو از این تو بیرون  
بذاری؟ ها؟

مه‌جبین

صدای ناصر

صدای آتکه

زن غلام

منکه بیرون نرفتم، خداجون... وای خداجون..  
[ناگهان ازجا برمی خیزد] من هنوز می توئم زحمت بکشم.  
من بچه مو می خوام. من حسنی مو می خوام، من تا بحال  
به امید اون دستم بکار می رفت، من می خواستم اونو ...  
[می رود بطرف در]

غلام

[او را می گیرد و می اندازد بطرف اتاق] بیا بگیر شرو  
بخوابون زنکه..

زن غلام

من بچه مو می خوام. من حسنی مو می خوام [می دود بطرف  
در حیاط] من حسنی مو می خوام...

غلام

[می دود او را می گیرد] بیا اینور زنکه بی آبرویی نکن.  
اینجا در وهمسایه هست. [او را می کشاند بطرف اتاقشان]

زن غلام

غلام

خدایا، من به هوای بچه بودم...  
نفستو بریدگه لمشك! [او را توی اتاق می اندازد و  
تسمه اش را از کمر می کشد و به اتاق می رود] به تومی گم  
نفستو ببره تیاره [صدای تسمه و شیون زن غلام، قاطی  
نعره ی آتکه می شود]

آتکه

وای پامو سولاخ کردی بی رحم... ول کن، ول کن که مردم...  
من فقط رفته بودم وضو به گیرم داداش جون... من فقط  
رفته بودم وضو به گیرم... [لنگان لنگان خودش را از زیر  
زمین بیرون می کشد]

ناصر

آتکه

مگه همین تو نمی تونستی وضو بگیری؟  
گوشت پامو با دندوناش کند خدا جون. [به زیر ایوان  
می خزد و خودش را به دیوار می چسباند] خداجون. [ساقی  
به او نزدیک می شود]

صدای زن غلام

بزن، بزن، هرچی می تونی بزن. اما من راه خونه ی مرد-  
که رو یاد می گیرم... وای...

محمدعلی

[از پله‌ها پائین می‌آید و لکن روشویه را زمین می‌گذارد]  
 هزار بار بهت می‌گم این مستأجراتو جور کن! [به اتاق غلام  
 می‌رود، از اتاق بیرون پرانده می‌شود. رحمان و سیده به  
 اتاق غلام می‌روند و او را بیرون می‌آورند. غلام عرق  
 کرده است، محمدعلی خودش را از روی زمین جمع می‌کند]  
 مگه داری به جوال‌گاه می‌کوبی خونه خراب؟ زنکه‌اولاد  
 توشکم داره...

محمدعلی

عایشه! انگار منوسر بریدن که داره خودش رو جرو واجر  
 میده!

غلام

[ناصر، خسته و دردمند سرپله‌ی زمین می‌نشیند. رحمان  
 غلام را گوشه‌ای می‌نشاند و خودش هم پهلویش می‌نشیند.  
 ساقی سرآتکه را توی سینه‌اش می‌گیرد. اسماعیل کنار ناصر  
 می‌نشیند]

اسماعیل

تو که آدم نانه می‌نستی دکتر جون!

[ناصر، سر روی زانوهایش می‌گذارد و آرام می‌گیرد]

اسماعیل

پاشو، پاشو بیا تواتاق ما.

ناصر

نه، [پامی‌شود] میرم بیرون هوا بخورم. [بطرف در حیات  
 راه می‌افتد.]

محمدعلی

کمک کن. [سیده سرلگن را می‌گیرد، روی سرمحمدعلی  
 می‌گذارد و بدنبال او توی انباری فرو می‌رود.]  
 [و ثوق، در حالیکه خربوزه‌ی بزرگی زیر بغل دارد، وارد  
 حیات می‌شود. زبیده، مادر مه‌جبین به احترام او، پشت  
 نرده‌ها برمی‌خیزد]



بعد از ظهر است . مهجبین و رحمان توی حیاط هستند.  
مهجبین باظرفهائی که شسته، لب پله‌ها ایستاده و رحمان  
درمقابل او است .

[ادامه می‌دهد] رسوا می‌کنم. هم تو، هم سه نفر دیگه رو!  
شوهرت، مادرت و برادر خودم. اون‌ی که تو محض خاطرش  
این کاغذارو سیاه کردی!

رحمان

من برا هیچ‌خوری این کاغذارو سیاه نکردم .

مهجبین

من خودم این، پاکتارو از توی چمدونش درآوردم.

رحمان

تو دروغ می‌گی! [می‌دود که پاکت‌ها را قاپ بزند]

مهجبین

[جاخالی می‌دهد] من از رو این کاغذا عکس ورمی‌دارم ،

رحمان

یکی شو می‌فرستم به دفتر رئیس برادرم، یکی شو به نوروز

قصاب می‌دم، یکی شمم می‌دم دست شوهرت. بعدم خودم وای

میستم و این مضحک‌رو تماشا می‌کنم .

تو ازها اندازام بی‌حیاطی! این کارا تلافی خوبی‌یانی‌یه که

مهجبین

من بتو کردم؟ اینا عوض ناخنائی‌یه که تمام تابستون تسو

رختای بو گرفته تون کشیدم! داری عوض خوبیا مومیدی؟

آره، آره، عوض خوبیا!

رحمان

اینجوری؟

مه جبین

آره، همینجوری! بدی کردن به کسایی که به آدم رحم می کنن لذت داره. هم به تو، هم به این زالو [به اتاق سیده اشاره

رحمان

می کند] هم برادرم..

من که نمی خواستم به تو رحم کنم...

مه جبین

پس می خواستی ثواب کنی؟

رحمان

من فقط بخاطر خدا...

مه جبین

رحمان

[حرف او را می برد] الان نزدیک سه ساله که من توی این خونه زندگی می کنم. توی این مدت همه روی من به جور فکر کردن. همیشه انگار با یه آدمی کثیف تر از خودشون طرف بودن. چون من توی زندگی سر جای خودم جا نگرفتم. به حمالی و دلالی تن ندادم؛ چون نمی تونم محض سیر کردن شکم همه ی آزادی و فکر و حیثیتمو بفروشم. اینکارو هیچوقت نمی کنم، بهتر می دونم بمیرم. تا به این زندگی تن بدم. برا همین بیشتر وقتا به من رحم شده. با پول، لباس، غذا، آتیش یا نفت. حتی بعضی یا محض رضای خدا لباس های بو گرفته ی منو شسته ن. یکیش خودتو. اما فقط محض رحم. منم همیشه از همه شون بدم اومده. توهم الان یکی از اونا هستی که جلوم و استادی و داری خوبی یا توبه رخم می کشی! من از توهم مثل ماری که از پونه بدش میاد، بدم میاد. اما نمی دونم، نمی دونم چرا می خواستم بگم، یا گفتم که می خواست؛ بهت علاقه دارم! من اصلا به هیچکس، به هیچ چیز، به هیچ موجودی علاقه ندارم! مثل اینکه همه ی حس های من خنثی شده ن. من... [می شکند] نمی دونم، خودمم نمی دونم چرا اینجوری هستم؟! مریضم. از خودمم بدم میاد. فقط می دونم که از کسی یا چیزی بدم میاد و

می‌خوام عذابش بدم. شاید اون کس خود من باشم.

مه‌جبین

تو از همدی آدمای این خونه بیش‌تر!

رحمان

درسته! [درهم شکسته، سرپله می‌نشیند، مه‌جبین از پله‌ها بالا می‌رود] من از بابت این کاغذا، هیچی به هیچکس نمی‌گم.

غلام

[از توی اتاقش نعره می‌زند، خواب زده و پریشان بیرون می‌آید، بطرف حوض می‌دود] عجب خواب نجسی! [سرش را توی آب می‌کند و لب حوض می‌نشیند. می‌لرزد و عضلات صورتش می‌پرد] مردم و زنده شدم! تو خوابم ولم نمی‌کنه. تف! این و آنی بود که قلبم واسته! این چه خوابی بود که من دیدم؟ [رحمان به او نگاه می‌کند] تو که چیزائی سرت می‌شه، بگو ببینم توی اون دنیا جای آدم دزدکجاست، جای آدمی که یکی‌رو از خیریت کشته باشه کجاست، و جای آدم بیکار کجا؟ [رحمان رو برمی‌گرداند] ها؟ بگو. اگه می‌دونی بگو. من الان داشتم خواب می‌دیدم. خوابی که از هرچی تاحالا تو بیداری دیدم بدتر بود. خواب اون دنیا رو می‌دیدم. منو تو کیسه فرو کرده بودن. یعنی بابام منو چیونده بود تو کیسه، سرکیسه‌رو محکم بسته بود و باچماق به گرده‌ها و سرم و پاها می‌کوفت. من فریاد می‌کشیدم، اما خودم صدای خودمو نمی‌شنفتم. مثل اینکه خفه شده بودم و خودم حالیم بود که خفه شدم. صورت بابام پیدا نبود، مثل اینکه یه جوری بود، اما من میدونستم که اون پدرمه و داره تقاصشو از من می‌گیره. اوووو خخ... چطور منو می‌زد! این بار صدمه که از این خوابا می‌بینم. از روزیکه بچه‌رو بردم دادم دست اون آقای

نابیی بیشتر خوابای ترسناک می بینم. مثل اینکه دارن تو خواب ازم تقاص می کشن... بعدکه من خفه شده بودم، دونفر سروته کیسه رو گرفتن، من رو بلند کردن و بردن لب حندق. حندق پر آتش بود. توی آتش مار بود. هزار جور مار. منو پس بردن و پیش آوردن، پس بردن و پیش آوردن و صاف پرتم کردن وسط حندق، که من جیغ کشیدم و از میون آتیشا فرار کردم ... [نفس نفس می زند] آخ... هنوز داره تنم می سوزه! [آب می خورد] خدا بیامرزه همرو... خدا بابای منم بیامرزه... خدا دل اونم از من راضی کنه ... راستی، بابای تو کی بود؟

رحمان

نمیدونم!

غلام

خیال بد نکن. من الان همینجوری حرف می زنم. هنوز دلم داره میلرزه.

رحمان

غلام

لابد مریضی؟ [بخودش می پیچد] آخ دلم. اصلاً فراموشش کن. من گاهی خیالاتی می شم. باید به حال خودم گذاشت. بعداً خوب می شم... آخه من هنوز نتونستم جلوی خدای خودم یه گرهی رو برای خودم وازکنم. یعنی خیلی خواستم، اما مقدر نشده. همه شم تو و همم. دلم دائماً تو لرز و تگونه... میشه که آدم تو همین دنیا تقاص گناهشو پس بده؟

رحمان

غلام

چی داری برای خودت می بافی؟ خدا بیامرز دش. بابای من این آخری یا دزد خرمن بود... این چیزا گفتن نداره... داره؟ نه، نداره... اما من می گم. اگه نگم می ترکم. تف! خیلی هم خبره بود. اما از اونجائی که پیر شده بود چندباری گیرش انداختن، شونه هاشو بستن، توی ده راهش بردن و بعداً تحویل امنیهش دادن. اونام

## محمود دولت آبادی

انداختنش تو محبس. اما بازم که بیرون اومد، این عادتشو ترک نکرد. منم جوون بودم. سرکوفت دوست و دشمن. نتونستم ببینم که بابام بعد شصت سال عمر میره دزدی خرمن. ترسیدم یه شب توی بابون بزنی و قلداشو بشکنن. خوب؟

رحمان  
غلام

اینو دارم براتو می گم ... خر بودم. ارباب و کدخدام خترتم کردن. منو، منو درحقیقت تیرکردن که بابامو ازها بندازم. منم، من نامردم شبانه که بابام توی کیسه گونی خوابیده بود درکیسه رو نخ پیچ کردم و با چماق افتادم به جون پیرمرد. خدا ذلیلم کنه. حالانزن، کی بزنی. زدم، زدم، زدم تا خورد و خمیرش کردم. حقیقتاً دیونه شده بودم. از صدای چوب که روی استخوانای پدرم می خورد خوشم میومد. اما کاش دستم چلاق می شد... خلاصه طوری زدمش که دیگه بعدش نتونست از جاش پاشه و تا سر قدم بره. بی باقی ازها افتاد. منم دیگه بعد از اون نتونستم به روش نگاه کنم. گذاشتم و اومدم به این ولایت. بعدهام دیگه ندیدمش و ندیدمش تا مرد. [سکوت] حالاتو می گی اون جاش تو بهشت نیست؟

رحمان  
غلام

دلش را می گیرد و روی خود تا می خورد. دلم. چرا... حکماً تو بهشته... حالا من چی؟ کار من ثوابش سنگینتر بوده یا گناهش؟ [رحمان درخود است] ... اما همیشه مدام اونشب دم نظرمه. شب خیلی تاریکی بود. اصلاً یه جوری شده. از اونسال به اینور انگار کتای منو بستن و ولم کردن تو یه بیابون. هیچ راهی، چشمه ی روشنی ندارم. به هردری که می زنم یه چیزی مانع پیشبرد کارم میشه. اصلاً باطناً دل گرفته ام. همیشه خدا خیال می کنم

که توا جاق خاکستر نشستیم. نمی‌دونم. چیکار کنم؟ انگار  
طلسم شده‌م.

دلم!

رحمان

| يك لته‌ی در دكان باز می‌شود و سیده قدم به دكان  
می‌گذارد. بچه‌ی صابون را از روی سرش پائین می‌گیرد  
و در پشت پیشخوان مشغول جمع‌وجور کردن جنس می‌شود.  
رحمان از شدت درد بلند می‌شود و بطور خمیده دور حیات  
راه می‌رود]

تو چته که هسچین گوله شدی؟

غلام

پول داری بریم عرق بخوریم؟

رحمان

پول؟ واله.. پول... چن استکانی کفافت می‌کنه؟

غلام

هیچی. هیچی. شوخی کردم. من اصلا مشروب نباید بخورم.  
چار ساله دکتر قدغن کرده .

رحمان

یه چتورش می‌شه سه تومن و... مزه ش چی؟

غلام

میشه تو از این خونه، الان بری بیرون ؟

رحمان

چی؟ بیرون؟

غلام

آره، بیرون،

رحمان

چراکه نمیشه ، اما خوب به چه حسابی؟

غلام

هیچ حسابی تو کار نیست. فقط من می‌خوام تنها باشم.

رحمان

یامن میرم، خسته شده‌م [راه می‌افتد]

[می‌دود جلو] نه داداش. من می‌رم. برامن که فرقی نمی‌کنه.

غلام

آسمون همه جا یه رنگه. اما فکر...

[کلافه می‌نشیند و بلند می‌شود] من امروز باید هرجوری

رحمان

شده یه عرقی گیر. بیارم بخورم... اگه نخورم حالم خیلی

بدتر می‌شه. گاهی وقتا اینجوری می‌شم. سرم گیج میره،

معدم می‌سوزه، روده‌هام به صدا میان، استخونام درد

می گیرن و بدنم می لرزه... خیلی پوک شدم. حس می کنم  
دیگه آدم نیستم .

غلام

از گشتگیه. وقتی بالای ناف آدم سوزن سوزن میشه از  
از گشتگیه. درد استخون و سرگیجه و لرزه همهش از همونه.  
من همه شو امتحان کردم. تمام این خوابای پریشونیم که  
می بینم از شکم خالیه. از اینکه سرگشته زمین می دارم.  
پیغمبرم شکم خالی خوابیدن رو حرام کرده. تخمیناً چه وقته؟  
[ به خورشید نگاه می کند ] دم غروبه!

رحمان

[ با خود ] من باید تو به بیمارستانی بخوابم. باید استراحت  
کنم. [ سرفه می کند ] من خودمم سهل انگارم. اگه کارم تو  
اون شرکت ساختمانی درست می شد، شاید به این روزنی  
افتادم. امانشد... نشد! آخ! باید بیشتر پافشاری می کردم.  
باید از ته دل خواهش می کردم. باید همونجا دخیل می شدم...  
تقصیر خودم بود.

غلام

رحمان

آره، اونجا شام و نهارشم جوړه...  
نه، اونجا فقط مزد میدن. پونزده به پونزده. کار راه سازی  
بود. بعضی از آشناهام هنوز اونجا مشغولن؛ توجادهی  
هراز.

غلام

من داشتم مریضخونه رو می گفتم. جای خوابشم راحت.  
همون مالی که من خودمو به زور اونجا خوابوندم به  
کیلونیم چاق شدم.

رحمان

آها... آره... باید هر جوری هست دوباره برم. حالمداره  
خیلی بد میشه.

غلام

آره بابا، هر جوری هست خودتو جا کن. هوام هنوز  
سرده... آخ، روده هام به قار و قور افتاده! [ بازوی  
رحمان را می گیرد ] بریم چارتا لقمه بندازیم تو سولاخ

سرمون.

[می‌نشیند] من هنوز گشتم نیست.

رحمان

خیال می‌کنی! تو تلخه شدی. نمی‌بینی چه عرقی به دور  
گوشات نشسته ؟

غلام

نه، گشتم نیست. [بی‌حال سر روی زانوهایش می‌گذارد]  
روت نمیشه ، با ازخودت بی سروپاتر تو کوچه‌راه بری؟ از  
شانت کم میشه ؟

رحمان

غلام

منکه به این مزخرفات عقیده ندارم .

رحمان

پس چرا دبه می‌کنی؟ ماکه از ته وتوی کار همدیگه خبر  
داریم! یه مویزرو چل‌تا قلندر باهم می‌خورن .

غلام

[رحمان بلند می‌شود. سیده با يك بشقاب توی ایوان جلو  
اتاقش ظاهر می‌شود. صدای زنجموره‌ی آرام آتکه از زیر  
زمین می‌آید]

بیا بگیر، خرس.

سیده

چی هست؟

غلام

حلوا.

سیده

حلوا؟ حلوا چرا؟ خدانخواستہ کسی مرحوم شده؟

غلام

تو به بهشت ودوزخش چیکار داری؟ می‌خوری بیا بگیر،  
نمی‌خوری بریزمش تو آخور ساقی.

سیده

حکماً حلوی خیراته. [بطرف پنجره راه می‌افتد]

غلام

کجا؟

رحمان

برم از دستش بگیرم، حیفه!

غلام

پس موندی حلوائی که از قبرستون برگشته؟ مثل سگ ؟

رحمان

بیا بگیر، کار دارم.

سیده

مسموم کننده‌س!

رحمان

بالاخره تعارف کرده ، دستشو نباید پس زد.

غلام



- رحمان  
غلام  
رحمان  
سیده
- ا که خوردنی بود تعارف نمی کرد.  
[گنگ و گیج] پس چیه یعنی؟  
قی!  
حالا سیاحت کن! سیاحت کن که مردم چه حالی دارن. از  
گشنگی تو آسیاب می خوانن، اما از بزرگی تیزده شو ور-  
نمی دارن. اونوقت با این همه نعمت زوالی توقع دارن که  
خدام بهشون رحم کنه!  
بذار خدا به تو تنها رحم کنه!
- رحمان  
سیده  
غلام
- [ به غلام ] بیابگیرش.  
[ میان سیده و رحمان بلا تکلیف مانده ] رحمان آقا، می گی  
چیکار کنم؟  
ا که آدمی که نگیر.
- رحمان  
غلام
- آدم که آدمم، اما گشنه مم هست؛ حیفه. آخه نعمت خدا س.  
خودش به گوشه ی شیکمو می گیره.  
[ به غلام ] بگیرش دستم افتاده، آخه اون یادش رفته که  
تا حال چندبار کاسه ی آبگوشتو از دست من قاپ زده .  
تو برای چی کاسه آبگوشتو به من می دادی؟
- رحمان  
سیده  
رحمان
- برا اینکه چشمات از زور گشنگی تو کاسه ش خشک شده بود!  
[ پیله می کند ] چشمای من به توجه دخی داشت ؟ مگه  
تو فضول زندگی من بودی؟
- سیده
- خوبه خوبه تورو خدا! وقتی تواز بی قوتی مثل خلال دندون  
شدی، من چطور این لقمه از گلو م پائین بره؟ جواب خدا رو  
چه جو ری بدم؟ مسلمانیم چی؟ حالا بیا و تو این دنیا در حق  
کسی خوبی کن!  
به توجه که در حق من خوبی کنی؟
- رحمان  
سیده
- ای تورو خدا برو خودتو با به خر غر شمال عوض کن .

[ بشقاب حلوا را روی لبه‌ی ایوان می‌گذارد. به غلام]  
 بیا ورش دار دیگه تو هم اسب مجال! [توی دکان می‌رود]  
 منو بگو که سر به سر مردک‌های دیوونه گذاشتم.

غلام

بالاخره من این میون چیکاره‌ام؟  
 [ رحمان خیز می‌گیرد، بشقاب را از لب ایوان برمی‌دارد  
 و باغیظ به زمین می‌کوبد. سیده به ایوان می‌دود]

سیده

بشقاب منو زمین می‌زنی؟ خیلی خوب، باشه! اگه من بعد  
 از این‌یه پشت ناخن‌نون به توی بی صفت دادم مثل تو باشم.  
 بدقواره‌ی نکبت! قوچ گله‌شدی‌ها! می‌دم اخته‌ت کنن!  
 [ مه‌جبین و ساقی از خانه‌ها سر در می‌آورند ] با اون پک  
 و هوزت! می‌خندی‌ها؟ [ می‌رود، در دکان را می‌بندد]

رحمان

[ به غلام] دلم می‌خواد برم عرق بخورم، پول داری؟  
 نه، حقاً و حقیقتاً کار خوبی نکردی! حلوها مال خدا بود...  
 ناجور شد.

غلام

رحمان

پول چی؟ دلم می‌خواد برم مست کنم.  
 [ مثل شمر از پله‌ها سرانیز می‌شود ] یالا. زودتر جل و  
 پوست تختتو جمع کن و برو گم شو از اینجا. من اجاره  
 نخواستم، بخشیدم به تو. از این خونه برو بیرون و جون  
 همه‌رو خلاص کن.

سیده

رحمان

من آزادم که از اینجا برم، یا نرم.  
 آزادی؟! چنون با اردنگ بزمن در کونت که با برف سال دیگه  
 بیای پائین. آزادی؟

سیده

رحمان

عجب!  
 مردک‌های نانجیب! [ از اتاق رحمان يك لحاف کهنه و کثیف  
 بیرون می‌آورد ] یالا، این نیم‌من لته‌تو بذار رو کولت و از  
 این در برو بیرون. برو تا هوار نکشیدم.

سیده

رحمان

نمیرم .

سیده

نمیری؟ کورخوندی! سرلنگتو می گیرم و مثل مردار از این تو بیرون می اندازم . تنه لش. [ حسین وارد شده و در خم دالان ایستاده است ] هرپیره زنی جای تو بود تا بحال از غصه دق مرگ شده بود. نعش مرحب! بیست چار ساعته یه جا افتادی، هذیون می گی و هرزگی می کنی! مردار.

رحمان

به توجه مربوط؟ من به اندازه ی خودم رو زمین جا گرفته ام. هیچ قدرتی هم نمی تونه من رو از جام تکنون بده. نمی تونه؟

سیده

[ حسین از پشت سر به او نزدیک شده، پس گردنش را می گیرد و او را بطرف دالان می راند، و با پا به نشیمنگاهش می کوبد و او را توی دالان می اندازد. رحمان، ذلیل شده از دالان برمی گردد و به حسین حمله می کند]

رحمان

لات!

[ حسین، مشتش را گره می کند و بطرف رحمان خیز می کرد. غلام از پشت سر، شانه های حسین را می گیرد و به این طرف حیاط می کشاند. ]

غلام

قال بی خودی راه ننداز... [بطرف رحمان می رود] تو هم کوتاه ببا دیگه... برو بریم. [او را بیرون می برد] حیون!

رحمان

حسین

[لب حوض می نشیند] چه شاخ شونه ای هم می کشه ! [مه جبین به اتاقش می رود، صدای ضجه ی ضعیف آنکه از زیر زمین می آید. حسین مشغول شستن دست و روپش می شود و ساقی حلوهای ریخته را جمع می کند. ]

سیده

حسین

مرد که ی نجس ! [از پله ها بالا می رود]  
[ از لب حوض بلند می شود، دستی به زلف هایش می کشد ]

وشانه هایش را می لرزاند [ هوی... خانم خانما... ردکن بیاد  
بینم ؟

سیده چى رو؟ [توى ایوان، کنار لگن مى نشیند و مشغول درست  
کردن روشویه مى شود]

حسین جیفه‌ی دنیائی رو. مى خوام برم عشق.

سیده مى خوام نری عشق، به من چه؟

حسین معطلش نکن، امروز جمعه‌س. روزیه که آدمای بدبخت  
اندازه‌ی په هفته شون باید بنزین گیری کنن. غیراین باشه  
نمی تونن شیش روز و نصفی دیگه رو مثل اسبای کاری چار  
نعل بدون.

سیده منکه الان هیچی پول تو کیسه‌م ندارم.

حسین [پاشنه‌ی یکی از کفش هایش را ورمی کشد] تا اون روی سگم  
بالا نیومده ردکن بیاد... نشفتی؟

سیده مى ذاری این چارتا گوله‌ی وامونده رو درست کنم یا نه ؟  
حسین مى خوام درست نکنی. من که نمی تونم ده تا رفیقمو واسه  
خاطر پشکل درست کردن تو سر کوچه معطل بذارم!..

سیده خوب بفرما برو، مگه من جلوتو گرفتم؟

حسین داری چه‌م مى کنی آ؟ ردش کن بیاد.

سیده باور نمی کنی که ندارم؟ به جدم نیست.

حسین جدو مدو ولش کن. ردکن بیاد.

سیده [ از کوره در مى رود] آخه کدوم نره غولى تو این سن و  
سال از مادرش توجیبی گرفته؟ این الدنگیه. بی عار، بی درد،  
بی پدر و مادر، بی غیرت، بی هیچی.

حسین همه شونو برگردون پیش خودت و نیکرشون دار. توهرچی  
به من پول بدی نصف نزولی رو که از دست این و اون  
مى گیری بیشتر نمیشه.

من تورو گذاشتم کاسب شی که نخودی تو آشم بندازی، نه  
که نون سفره ی منو بیری بدی به کوفت و بریزی تو حلق  
خودت و رقیقای الدنگت!

سیده

تو گذاشتی من کاسب شم ناکس؟ تو منو از خونه بیرونم  
کردی که مجبوری رفتم در دکون سلمونی واستادم. به  
خیالت از دل خوشم بود که صبح تا شوم قبضه قبضه مو  
تورت می دادم و صدام در نمی اومد؟ حالا دیگه گذاشتی  
کاسب شم؟

حسین

خوب؟ پس چرا دنبال همون کسبو نمی گیری؟ حالا من  
زندهم، چارروز دیگه چی؟

سیده

چار روز دیگه ش با خودم. فعلا دوست ندارم دور سر هر  
نره خری طواف کنم و تازه تومنی شندرغازش گیر خودم بیاد!  
پس دکون خودت چی؟ تو که تا حالا سه بار به حساب سرقفلی  
از من پول گرفتی؟ پس دیگه چرا برا اوستا کار می کنی؟  
خره، مکه با این پولا میشه دکون واز کرد؟ سو پس-  
کوچه های «تیردوقلو» سرقفلی پونزده هزار تومنه!

حسین

پس از اولش دروغ می گفتی؟ دکون مردم و جای دکون  
خودت عوضی نشون من می دادی!

سیده

همچین!

حسین

ای براون شیرت لعنت!

سیده

بش باد. خوب، [سینی روشویه را از جلو مادرش برمی دارد]  
چیکار می کنی؟ اخ می کنی یا سوتش کنم تو چرخ چاه؟  
داغت به این جیگرم بمونه الهی. [بلند می شود] آخرش تو  
خاکستر نشینم می کنی.

حسین

سیده

پول زیر پلاسی بدردمن نمی خوره و، در صندوق واکن.

حسین

[غرغر می کند و به دکان می رود] زمین گیرشی الهی که  
این قدر منو نچکونی!

سیده

[مدهجین از اتاقش بیرون آمده و از پله ها سرازیر می شود]  
ساملیکم

حسین

[مدهجین بی اعتنا پائین می آید]

حالا دیگه به ما محل نمی داری؟

حسین

[مدهجین به طرف در انباری می رود]

انگار چند شبی یه که حاج وثوق تشریف نیاوردن خونه؟

حسین

[مدهجین وارد انباری می شود]

[حرص می خورد] بالاخره ش باید خودت بیای سراغم ویه

حسین

چیزی یم دستی بدی!

باکی هستی؟

سیده

دارم ذکر خدا می گم. [پول را از مادرش می گیرد] همین؟

حسین

ندارم، باور نمی کنی؟ به جدم ندارم.

سیده

سگ خور. [از پله ها پائین می آید] من تو دکه ی موسیو.

حسین

سر کوچه. نبشی. اگه نقلی شد بیر خبرم کن. [مکثی می کند.

اطرافش را می پاید و بطرف در انباری می رود. پایش را

که توی پله می گذارد، مدهجین بایک چراغ خوراک هزی

کهنه از انباری بیرون می آید. حسین مردد پس می رود و

مدهجین پا به حیاط می گذارد. [ما قد اون «آجان بعد از اینم»

نیستیم؟] مدهجین بی اعتنا به طرف پله ها می رود [او و و خ...]

مکه گیرم نیفتی، به سیخت می کشم. [بطرف در می رود،

مدهجین بطرف او بر می گردد و پوزخند می زند. نادر در لباس

پاسمانی وارد می شود] سلام تیمسار! [نادر بدون جواب به

اتاق می رود] دیگه مارو نمی شناسی؟ [حسین بیرون می رود

شکرت!

## محمود و لت آبادی

[ بطرف اتاق نادر می رود ] لباسات مبارکه! پس شیرینش کو؟  
[ خشك ] متشكرم!

مه جبین

نادر

[ بطرف پله ها می رود ] چه قمپوزی در می کنه! هك! کی میره  
این همه راه رو؟

مه جبین

[ به ایوان می آید ] باکی هستی تو؟

سیده

هه! باخوادم. از زور بیکاری رفتمم پریموسی رو که یه سال  
پیش انداختم تو انباری ورداشتمم ببرم بدم درستش کنن.  
روز جمعه؟

مه جبین

سیده

مه جبین

دیگه جمعه شنبه مم یادم رفته.

[ صدای ضجه ای آتکه از زیر زمین شنیده می شود ]

مه جبین

دیگه انگار داره پاك دیوونه میشه!

سیده

چیکارش کنم؟ می خواست عفتشو نبازه!

مه جبین

تعجبم که چرا تو این سولاخی خفه نشده! این همه مدت!

سیده

یقین ناخوشم هست!

مه جبین

از اون موذی یاس. خودشو به ناخوشی زده که داداشه

حالیش نشه. خوش به حالش که کوره، والا می دید که شکم

خواهر نجیبش چه جووری مثل رخت خواب اومده بالا!

می گی تا حالا نفهمیده؟

سیده

هیشکی نه دکتر؟ تا حالا اگه فهمیده بود هزار تیکهش  
کرده بود.

مه جبین

بیچاره ی بدبخت! [ به مه جبین ] تو که این حقهارو بلدی

سیده

راهی به نظرت نمیرسه؟ ثواب داره.

مه جبین

به من چه؟ مگه مال منه؟ اونائی برن پی چاروش که اگه

تقش دریاد گردنشونو می گیره!

سیده

کی یعنی؟

مه جبین

خدا می دونه، شاید پای همه گیر باشه. از سازدهی تو، تا

پس رهاچی خروار.

خوبه خوبه، حالانی خواد اسم رو کسی بذاری! ببین چیکار میشه کرد؟ میگن یه جاهائی برا انداختنش هست.

سیده

آره، اما دکتراش به قیمت خون باباشون مزد می گیرن. مشتری یاشونم ماها نیستیم، از سر خودشونن.

مه جبین

چه می دونم واله! [بطرف پله های اتاقش می رود. نادر که يك جفت پوتین بدست دارد از اتاق بیرون می آید] اهو... [اهوی...]

سیده

[بطرف سیده برمی گردد] اهو چی؟ درست حرف بزن. آقا... آقای سرکار... جناب سرهنگ! حساب داداشت چی میشه؟ به گردن می گیری یا عذرشو بخوام.

نادر

سیده

من اینجا دادش ندارم. هر کسی خرجش پاشیکم خودشه. دیگه ما تا این چند روزی که من اینجا هستم، حساب کس دیگه رو از من مطالبه نکن که کلاهمون توهم میره. [از در حیات بیرون می رود]

نادر

چه باد و قیسی پیدا کرده!

سیده

پول مفت دولت! شغفتم می خواد زنم بگیره! دختر یه استوارمن که قبلا هم یه شوهر داشته!

مه جبین

به خودت بگو که خیال می کردی... [به ایوان می رود و بعدی توی دکان گم می شود و چادرش را به سر می کند] تو کجا میری

سیده

مه جبین

خلقم تنگه. میرم خونه دخترم ببینم شوهرش چطوره؟ از اون هفته که تو صحن حموم زمین خورده تا پای درم نتونسته بره. لگن می دازن زیرش. خوبم که بشه دیگه نمی تونه تو حموم کار کنه. لگنش ترك و رداشته! [زنجیر در حیات صدا می کند] کیه؟

سیده

خاله سیده؟

نوروز



## محمود دولت آبادی

|       |                                                                                                                     |                                                              |
|-------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------|
| سیده  | نوروز!                                                                                                              | [ مهجین بطرف پلکان راه می افتد ، سیده او را می گیرد ] واستا! |
| نوروز | خاله سیده !                                                                                                         |                                                              |
| سیده  | خودتو به جانی قایم کن. اودم نوروزخان.                                                                               |                                                              |
|       | [ مهجین به انباری می رود . سیده در را باز می کند . نوروزخان دوسه پاکت میوه در بغل دارد وبا شکسته نفسی وارد می شود ] |                                                              |
| نوروز | سلام علیکم .                                                                                                        |                                                              |
| سیده  | اینا چیه؟                                                                                                           |                                                              |
| نوروز | ناقابلہ... جانی داشتی می رفتی؟                                                                                      |                                                              |
| سیده  | خونهی سلیمه . خواهرحسین . حالا اینارو چیکار کنم؟                                                                    |                                                              |
| نوروز | هدهده! بذار لب طاقچه نیگاشون کن!... خلوته؟                                                                          |                                                              |
| سیده  | جمعه س، هر کی رفته پی الواتیش.                                                                                      |                                                              |
| نوروز | [ به اتاق مهجین اشاره می کند ] اون که نرفته؟                                                                        |                                                              |
| سیده  | چرا، بنظرم اونم رفته بود حموم . نمی دونم .                                                                          |                                                              |
| نوروز | از صبح ندیدمش از در کوچه بیاد بیرون .                                                                               |                                                              |
| سیده  | لابد تومرت گرم بوده که اون رفته .                                                                                   |                                                              |
| نوروز | نه، برعکس حالیم شد که مادرش رفت حموم... هر چی هست که... چرا نمی شینی؟                                               |                                                              |
| نوروز | خیلی این پا اون پا می کنی، دیرت میشه؟                                                                               |                                                              |
| سیده  | نه.                                                                                                                 |                                                              |
| نوروز | [ سیگاری روشن می کند و می نشیند ] بالاخره چی میگه؟                                                                  |                                                              |
| سیده  | هنوز که تکلیفشو با وثوق روشن نکرده .                                                                                |                                                              |
| نوروز | من که دیروز غائله رو ختمش کردم.                                                                                     |                                                              |
| سیده  | بی باقی برونیش؟                                                                                                     |                                                              |
| نوروز | یه طلاقه .                                                                                                          |                                                              |

بچه‌ها رو کی نیکرمی داره؟

سیده

نوروز

خودش. خرجی شو نو من میدم محضر. زنکم میره از محضر می‌گیره. خوب اینم از این. امروز اومدم که جواب آخرو بگیرم. دیگه همه‌ی دروهم‌سایه‌ها ملتفت شده‌ن. دارم کم کم نشون میشم. خواستم ببینم اگه فی‌الواقع نمیشه، مغازه‌رو بفروشم و از این محل برم. برم سلسبیلی، جائی. واسه اینکه دیگه نمی‌تونم روبروی در این کوچه بند بیارم. این زن کارو از حکایت لیلی‌یم گذرونده... راستشو بخوای این پاکت سیبم واسه اون آوردم. چی می‌گی دختر؟

سیده

[مه‌جبین از پله‌های انباری بالا می‌آید، افسرده است. نوروز لب‌هایش را می‌جود، سرخ می‌شود و سرش را پائین می‌اندازد. انگار توی انبر گیر کرده است]

حرفاشو که شنفتی... دیگه بهانه‌ی زن و بچه‌شم که نداری. به‌خاطر تو خودشو از همه‌ی اونا خلاص کرده.

سیده

[ناگهان] واله بخاطر تو. [بی‌آنکه به مه‌جبین نگاه کند] دیگه من بچه نیستم که بخوای قربون صدقه‌ی کسی برم. جلفه!

نوروز

[به مه‌جبین] چی می‌گی؟

سیده

تو این محلم خونه اجاره نمی‌کنیم. اصلا میریم طرقای آبشار و اونجاها.

نوروز

قباله و این چیزاتم که...

سیده

دوبرابر اونچه که الان هست.

نوروز

خوبه؟

سیده

واسه خرید هم هزار تومن نقد میدم.

نوروز

خرج خونه چقدر میدی؟

سیده

هرچی کفافش کنه. خودم که ناهارا در دکونم؛ همت تومن.

نوروز

خوبه؟ گوشت و بول حموم و ایاب و ذهابشم میدم.

رخت و لباس؟

سیده

نوروز

مالی صدتومنم بابت رخت و لباسش. میوه و این چیزارم  
خودم از بازار می خرم میارم. سلامتی باشه، منکه چیزی رو  
از اون دریغ ندارم. تخم چشمم که بخواد من حرفی ندارم.  
مادرش چی؟

سیده

نوروز

جوراونم می کشم. مگه اون یه ملخ زن چقد نون خواراس؟  
دوا دکتروشم پاخوادم .  
چی میگي؟

سیده

مه جبین

سیده

نوروز

[چشم هایش خیس شده] نمی دونم.  
[به نوروز نگاه می کند و نوروز به او] چی بگم؟  
[پاکت سیب را بطرف مه جبین می گیرد] پس این سیب رو  
اقلا بگیر. سیب مشهده .

[مه جبین پاکت را نمی گیرد و می گذرد. ساقی با پیچه گربه اش  
از در انباری بیرون می آید و به نوروز چشم می دوزد .  
نوروز خان نگاهش را از مه جبین برمی گیرد، پاکت سیب را پشت  
نرده ایوان خانه ی سیده می گذارد. سیده خربوزه و پاکت  
انار را بر می دارد و بالا می رود . ساقی بطرف نوروز خان  
می آید، نوروز خان سرش را پائین می اندازد و بسطرف در  
حیاط رو می کند. ساقی بدنبال او راه می افند]

ساقی

گوشت... گوشت... یه انگشت گوشت. برا پیشیم ...  
گناه داره پیشیم .

[پشت سر نوروز خان بیرون می رود]

[در حالیکه میوه ها را به اتاقش می برد] دیکه باقیش دست  
خودته! مرد به این نازنینی!

[در اتاق را از تو می بندد و از در دکان بیرون می رود]

[تنها و در بهت می‌ماند.] خدایا، چیکار کنم؟ چیکار کنم؟  
 [خاموش می‌گردد. لحظه‌ای می‌گذرد، صدای زنجبوره‌ی  
 آتکه‌او را به خود می‌آورد. مه‌جبین بی‌اختیار بطرف زیرزمین  
 می‌دود] چیه؟ آتکه؟ آتکه! [زنجبوره‌ی آتکه] خدایا،  
 دیگه حرف نمی‌زنه... فقط زوزه می‌کشه... میشه یه وقتی  
 از جلد آدم در رفته باشه؟ [سرش را توی دهنه‌ی زیرزمین  
 می‌برد] آتکه... آتکه... [زنجبوره‌ی آتکه] خدایا...  
 چرا این بچه هیچی نمی‌گه؟ [داد می‌کشد] آتکه...  
 [زنجبوره‌ی آتکه] خدایا، دارم وحشت می‌کنم... یعنی  
 میشه؟ میشه این... این دخترک داره زنده زنده می‌میره.  
 [باز سرش را توی سوراخی فرو می‌برد و داد می‌کشد] بیا  
 بیرون دختر... من، من دارم از ترس می‌میرم. [زنجبوره‌ی  
 آتکه] ای خدا... [مه‌جبین هراسان دست‌هایش را به صورتش  
 می‌زند] ای خدا، ای خدا اینجا قبرستونه... دارم می‌میرم...  
 دارم هول می‌کنم... ای خدا، اینجا کجاس؟ اینجا کجاس؟  
 [وحشت زده توی حیاط خالی می‌گردد، جلو در هر خانه  
 مکت می‌کند، هیچکس نیست، جلودر زیرزمین آتکه می‌آید،  
 مردد و ترسان پاتوی پله‌های زیرزمین می‌گذارد. آتکه  
 بلند زوزه می‌کشد، مه‌جبین با فریاد پا بیرون می‌گذارد و  
 بطرف در حیاط می‌دود] ای خدا چیکار کنم؟ تنهائی چیکار  
 کنم؟ [با سرعت بطرف پلکان می‌دود، بالا می‌رود و خودش  
 را توی اتاق حبس می‌کند. سکوت سنگینی بر صحنه می‌افتد،  
 لحظه‌ای می‌گذرد، آتکه باشکم باد کرده و چهره‌ی مسخ  
 شده، در حالی که قالیچه‌ی کوچک و تازه‌اش را زیر بغل دارد،  
 از در زیرزمین بالا می‌آید، نگران و وحشت‌زده بطرف سطل  
 آب می‌رود، قبضه‌ای آب بصورتش می‌زند و قبضه‌ای می‌نوشد،

## محمود دولت آبادی

بعد بطرف در حیات راه می افتد، صدای پائی در کوچه شنیده می شود. در حیات به هم می خورد، آتکه خودش را توی دهنه ی انبار فرو می برد. زبیده- مادر مه جبین- در چادر سیاه، عصار زنان وارد حیات می شود. بقچه ی حمایش را زیر بغل دارد و خسته است. کورمال کورمال از پله ها بالا می رود و پشت در اتاقش گم می شود. آتکه از دهنه ی انباری بیرون می آید. همچنان وحشت زده است و چشم به در اتاق زبیده دارد. قالیچه را زیر بغلش محکم می کند و از بیخ دیوار بطرف در حیات می خزد. نزدیک درگاه دالان که می رسد صدای پائی از کوچه می آید و او را سر جایش میخکوب می کند. آتکه پکر می شود، بر می گردد، پایش روی بال چادرش گذاشته می شود، زمین می خورد. به زحمت بر می خیزد، از درد بخود می پیچد، توی زیر زمین فرو می رود و ناله اش را می خورد. جلال پا توی دالان می گذارد و در زیر طاق می ایستد. لباس سورمه ای و چروکیده ی کار به تن دارد. خسته دهن دره می کند و با مشت به سینه اش می کوبد. مه جبین در حالی چادرش را بسر کشیده پا از اتاقش بیرون می گذارد.

مه جبین

چه عجب بالاخره یکی پیداش شد! این دختره می خواست منو زهره ترك كنه. هی مثل جونور زوزه می كشه!

جلال

آخ! [خسته به اتاق می رود و روی تخت می افتد]

مه جبین

[پائین می آید] خوابیدی؟

جلال

اگه خوابم ببره! دیگه اعصاب برام نمونده. دارم توپیچ و خمای این شهر خورد می شم. از دیروز ظهر تا حالا یه بند پشت ماشین چاپ و استاده بودم. درست شدم مثل ریگی که لای دندونه های یه چرخ بزرگ گیر کرده باشه! ببخشید. [دراز

|                                                        |         |
|--------------------------------------------------------|---------|
| می کشد]                                                |         |
| خوابیدی ؟                                              | مه جبین |
| اگه خوابم ببره.                                        | جلال    |
| اون کتاب چیه دستت ؟                                    | مه جبین |
| در باره ی کاره.                                        | جلال    |
| چه جور کاری ؟                                          | مه جبین |
| عمومی یه. کار عمومی. همه جور کار. درباره ی وضع عمومی   | جلال    |
| کار و کارگری و کارفرما و این چیزا...                   |         |
| سیگار داری؟                                            | مه جبین |
| نه. [می خوابد]                                         | جلال    |
| [افسرده، از او روبرو می گرداند، تاکنار چرخ چاه می رود. | مه جبین |
| از جلو دهنه ی زیرزمین آتکه می گذرد و سراغ جلال و       |         |
| ناگهان] من دارم با وثوق به هم می زنم.                  |         |
| [ خمیازه می کشد ] آخ خ ... استخوانم روانکار توهاون     | جلال    |
| کوبیده نشون                                            |         |
| هرچی فکر می کنم می بینم نمی تونم دلمو راضی کنم که باقی | مه جبین |
| عمرمو این جوری تموم کنم.                               |         |
| بدنم خسته س، اما چشمم انگار تو کاسه ها خشکیده ن .      | جلال    |
| گفتم می خوام با وثوق بهم بزnm. طلاق بگیرم!             | مه جبین |
| ها؟!                                                   | جلال    |
| دیگه نمی تونم ریختشو تحمل کنم. نفسمو گرفته.            | مه جبین |
| نمی دونم ازچی ...                                      | جلال    |
| چرا خودتوبه کوچه ی علی چپ می زنی؟ دارم به تومیکم.      | مه جبین |
| من دارم ازو وثوق طلاق می گیرم. از اونوقت میگی بادیوار  |         |
| حرف می زنم !                                           |         |
| من حواسم نبود .                                        | جلال    |

مه جبین

خواست بود. گوش دادنش نمی صرفید .

جلال

خوب؟ منظور؟ یعنی من باید چیکار کنم؟

مه جبین

نمی دونم، توبه من بگو چیکار کنم؟ اگه طلاق بگیرم چی می شه؟

جلال

من چه می دونم چی می شه؟ باید خودت فکر کار خودت باشی .

مه جبین

من حسابامو کرده . می خواستم تویگی .

جلال

من چی بگم، این یه چیز خونوادگیه . با خودته .

مه جبین

یعنی به تو دخلی نداره ؟

جلال

آره خوب، آخه من میون یه زن وشوهرچی بگم؟ من که حق ندارم تو زندگی خصوصی کسی دخالت کنم . درست نیست .

مه جبین

پیش از این که دخالت می کردی درست بود؟ کی؟

جلال

شماها چقد بی شرفین!

مه جبین

یعنی چه؟

جلال

آدم براتون حکم لیمورو داره . آبشو می مکین وتقاله شو می اندازین توزباله .

مه جبین

جلال

تو باز داری یه موضوع قدیمی رو پیش می کشی . مگه قرار نشده که ما اونروزارو فراموش کنیم؟

مه جبین

مگه آدم می تونه عمرشو فراموش کنه ؟

جلال

اون کار ما فقط یه اشتباه بود. دیگه نباید دنبالشو گرفت.

مه جبین

یه اشتباه خوب بود، اشتباه خوب که عیب نیست!

جلال

عیبه. من دیگه نمی تونم تن به چیزائی بدم که تو این خونه می گذره. من باید بتونم جواب خودمو بدم. آدم که به یه حال نمی مونه! عمرهم که کار یه روز دوروز نیست. آدم

بالاخره باید تکلیف خودشو معلوم کنه. من الان داد می‌زنم که دیگه نیستم.

مه‌جبین

چرا؟ مگه تو همون آدمی نیستی که از حرف زدن بامن سیر نمی‌شدی؟

جلال

نه، نیستم. من اونوقتاً جوونتر بودم. در واقع جاهل بودم. احمق بودم، تازه هم به این شهر اومده بودم... اون کارم بیشتر زیر سر نادر بود. اون منو خام کرد، چون می‌خواست واسه خودش یه راهی پیدا کنه که به تو برسه. می‌خواست بواسطه‌ی من زبون تو رو کوتاه کرده باشه. بواسطه‌ی من احمق! من خر شدم، زبون تو هم کوتاه شد، اونم به‌تورسید. تا حالا هم هیچ حرفی توش نبود، اما از وقتی که نادر با سبان شده و می‌خواد دختر اون استوارو بگیره، تودوباره به پروهای من پیچدی!

مه‌جبین

[می‌شکند] چه خری بودم که به خودم امید می‌دادم! خیال می‌کردم بایه کسی تویه چیزی شریکم! خیال می‌کردم نفع و ضررش مال هر دو مونه. اما حالا فقط منم که دارم تا تاوون می‌دم. من تقریباً مثل ورشکسته‌ها شده‌م. باعششم این دختره شد. [وحشیانه به زیر زمین آتکه اشاره می‌کند] از روزی که سروکله‌ی اون دختره تو این خونه پیدا شد، تو پوزه تو برا من سربالا کردی.

جلال

مه‌جبین

نه، این هیچ دخلی به اون دختره نداره. چرا، همه‌ش محض خاطر اون بود... اما حالا دیگه چی میگی؟ حالا که دیگه اون از صورت آدمیزاد در اومده و صبح تاشوم تو این سیاه چال داره زوزه می‌کشه؟

جلال

من الان مدتی که شب و روز سرکارم، ساعتایی‌م که اینجام اونو ندیدم.



اون بیچاره دیگه جرأت نمی‌کنه سرشو از سوراخی بیاره بیرون. چون تو براگردنش قلاده درست کردی.

مه‌جبین

من براگردن اون قلاده درست کردم؟

جلال

پس کی؟ من؟

مه‌جبین

چه قلاده‌ای؟

جلال

آستنه!

مه‌جبین

این وصله‌ها به من نمی‌چسبید!

جلال

می‌چسبونن. یه شاهدش خودم. [ضجعی آتکه] یه شاهد

مه‌جبین

سیده که نمی‌خواد این‌کره، گردن پسر خودش بیفته. با سر

می‌دوه

من اینکارو نکردم، وجدانم راحته.

جلال

وجدان تورو کی می‌بینه؟ اون‌ی که تو چشم همه می‌خوره

مه‌جبین

شکمبه‌ی بادکردی دخترس، نه وجدان تو!

شکمبه‌ی بادکرده‌ی اون به من چه؟

جلال

من شما دوتارو باهم دیدم. توهمین زیرزمین.

مه‌جبین

تو دروغ میگی.

جلال

کی مدرکی داره که من دروغ می‌گم؟

مه‌جبین

تو راستی که زن بد ذاتی هستی! من الان سه ماهه که

جلال

چشمم به صورت این دختر نیفتاد؟

منم پیش از این سه ماهو می‌گم. اون‌کره الان هنجماهه‌س!

مه‌جبین

تو داری مثل فاحشه‌ها به من تهمت می‌زنی. تومی‌خوای

جلال

از من حق‌السکوت بگیری، اما محاله!

پس چرا منو سیاه بخت کردی؟

مه‌جبین

من تورو سیاه بخت کردم؟ تو از مادرت که بدنیا اومدی

جلال

سیاه بخت بودی. نه تو، همه‌ی ما.

تا تو منو از بالا توی انباری صدا نکرده بودی روزگار

مه‌جبین

سیاهیم مال خودم بود. کمتر ازش خبرداشتم. اما از اونروز

به بعد خیال می‌کنم همه‌ی دنیا دارن بیچارگی منومی بینن.  
اون پرده افتاد. دیگه خودمم باورم شد. اونروزا خیال  
می‌کردم یکی رو پیدا کرده‌م که گاه بگاه نگاهش کنم، گاهی به  
لبخندی بهش بزنم... خیال می‌کردم آدم شدم... اما بعد از  
تو نادر اومد... بعد چشم حسین سلمونی به‌روم وا شد، بعد  
داداش نادر... بعد نوروز قصاب... بعد غلام... بعد...  
بعد مثل فاحشه‌ها...

اینجور زندگی کردن نجسه، نجس!

جلال

[بغض کرده] نجس! نجس! مگه همفلس شدن با آدم‌سی که  
جای پدر من حساب می‌شه، اونم به عمر، نجاست نیست؟  
نجاست نیست؟... خوب، پس گناه این به گردن کیه؟

مه‌جبین

صدای محمدعلی سیر شدی عمو جان؟

صدای حسین نه.

[مشتی‌اش را به‌هم می‌کوبد] چه می‌دونم؟ من چه می‌دونم؟  
[با سرتوی تخت می‌افتد]

جلال

صدای محمدعلی خیال کن سیر شدی. چون دیگه من سنجید ندارم. حالا شاید  
بابات بیاد.

صدای حسن بابام که هیچوقت نون نمی‌یاره. [سرفه می‌کند] داید صبر  
کنم تا نهم بیاد.

[مه‌جبین در حالی که شانه‌هایش از گریه می‌لرزد در میان  
گفتگوی حسن و محمدعلی از پله‌ها بالا می‌رود. محمدعلی  
که دست چپ حسن را بدست گرفته و يك آینه‌ی کهنه‌ی  
برنجی زیر بغل دارد وارد می‌شود. دهن حسن هنوز می‌جنبد]  
خوب؟

محمد علی

اوم... از من چیز تر بود.

حسن

چی تر؟

محمدعلی

- حسن  
محمدعلی  
چیز تر .  
زرنگتر؟  
نه، چیز تر .  
محمدعلی  
رشیدتر؟  
نه .  
حسن  
محمدعلی  
چاقتر، قشنکتر؟  
اون... کوچیک بود. همیشه می خندید.. پدر و مادرش زیر  
زلزله مرده بودن.  
حسن  
محمدعلی  
پس دکت کردن؟  
اون آوازم می خونه.  
محمدعلی  
هی پیشونی سیاه، هی! نشد که عمری خوب بخوری و خوب  
بگردی؟ صبح ها کره غسل بخوری و [حسن سرفه می کند]  
کو به بار دیگه سرفه کن ببینم؟ [حسن سرفه می کند] خوب،  
حالا تف کن رو زمین. [حسن تف می کند. محمد علی با  
خودش] اصلا تو چرا، چرا بدنیا اومدی برهه؟  
اسماعیل  
[ در لباس بنائی وارد می شود. تیشه، ماله و شمشه را  
گوشه ی حیاط می گذارد] از چاه در اومدم و تو چاله افتادم!  
دیگه جمعه شنبه هم نداره!  
محمدعلی  
خداتوت .  
اسماعیل  
[ متوجه حسن می شود ] ده؟ اینکه باز پیداش شده؟ مگه  
باباش نداشته بودش پیش اون ثبت احوالیه؟  
حسن  
اسماعیل  
سلام اسمال آقا. آقای نابیی به همه تون سلام رسوند.  
چطور شده؟  
محمدعلی  
پشش آوردن. مثل اینکه یکی بهترشو گیر آوردن. دیدی  
بعضیا یه کفشی که به هاشون تنگه، می برن در دکون و  
عوض می کنن؟ اینم طفلك...

[صدای قهقهه و گفتگوی غلام و رحمان حرف محمدعلی را می برد. غلام توی دالان قدم گذاشته است و باحظ اختلاط می کند]

غلام

وقتی که کار فاسقه تموم می شه و میره ، زنیکه میاد جلو شوهرش یه تپه تف می اندازه توسبیلش و میگه مرتیکه ، تو خجالت نکشیدی که ترسیدی پاتو از خط بذاری بیرون؟ مرده میگه ، به! اروای باباش. کلاهی سرش گذاشتم که تا زیر گوشاش پائین اومد. زنیکه میگه چطور؟ مرده میگه تا اون سرش گرم کار بود من بیست بارم بیشتر پامو از خط ورداشتم و گذاشتم بیرون و باز بردم تو خط، گذاشتم اینور و باز... [چشم غلام به پسرش می افتد. سرجا خشکش می زند و نان لواه شده ی توی دستش را از یاد می برد] حسن؟ تو اینجا جایی؟ اینجا چی کار می کنی؟ [حسن سرفه می کند] فرار کردی؟ ها؟ تخم سگ. [با غضب به طرف بچه هجوم می برد، حسن به انبار می گریزد و محمدعلی جلو غلام را می گیرد]

محمدعلی

دستتو به اختیارات نیگرددار بابا، چی رو فرار کرده؟ مگه اون بچه ایه که از جایی فرار کنه؟

غلام

پس این جا چی می خواد؟ حکماً دلش برا ننه ی پتیارهش تنگ شده، ها؟

محمدعلی

بی خودی داری زهره ترکش می کنی. اون حال و احوال درستی هم نداره.

غلام

زیر آوار می رفتی انشاالله ، کوفت می گرفتی که از دست راحت می شدم .

اسماعیل

خوب یه دقیقه صبر کن ببینم چی شده ؟

غلام

چطور شده ؟

محمدعلی

پیش پای شما یه جوونک نوکر بابی آورده بودش سرکوچه.

## محمود دولت آبادی

این جوری فهمیدم که آدم درخونه‌ی مرد که س. گفت هرچی  
 روش زحمت کشیدیم نشده. مریضخونه و دوا درمونم  
 فایده‌ای نکرده. اینته که حاجاقا گفته بیر پیش بده. اما  
 معلوم بود که بهانه‌س. این جور دردارو حالا مثل آب  
 خوردن درمون می‌کنن. اما این جوری که خود این بچه می‌گه  
 گویا یه دونه بهترشو براشون آورده‌ن. حالا از پرورشگاه  
 بوده یا از این بچه‌های زلزله‌ی بوئین‌زهر، خدا عالمه.  
 بهترشو؟ از این بهترشو دیگه از کجا می‌خواسته بیاره‌ن؟  
 بچه‌ی به این پاکیزگی؟ بچه‌ای که مثل دسته‌ی گل می‌مونه!  
 مگه چه‌ش بوده این بچه؟

غلام

من چی بگم؟ خوب بالاخره یکی بهترشو لابد گیر آورده  
 دیگه. آدم گوسفندم که بخواد از تو گله سواکنه، خوب البته  
 چاقشو سوا می‌کنه. این معلومه.

محمدعلی

آخه این بچه مگه چشه؟ چه عیب وعلتی داره؟ فقط یه سر  
 ولباس کم داره.

غلام

بنظرم همون ناخوشیش لغد به بختش زده باشه.

محمدعلی

ناخوشی‌یی نداشت عمو. کارش یه نسخه بود. اونم برا  
 اونا که تو پول غلت می‌زنن.

غلام

چرا، زیادم سهلش نگیر. [به حسن] سرفه کن عمو. [حسن  
 سرفه می‌کند] ها، بازم... بازم... یه سرفه‌ی دیگه. حالا  
 تف کن تو دست من. [حسن تف می‌کند] نه، همچین خون  
 زیادی‌یم از سینه‌ش نییاد. فقط یه هوا غلیظه. [خلط کف  
 دستش را به رحمان و اسماعیل نشان می‌دهد] نه؟ | آنها  
 روبرو می‌گردانند. اسماعیل به گوشه‌ای می‌رود، ورحمان  
 داخل اتاق می‌شود. محمدعلی که از خوشبینی خودش رمنده شده  
 دستش را با خاک زمین پاک می‌کند و سرش را پائین می‌اندازد.

محمدعلی

غلام درخودش می شکند. انکار هیچکس حرفی برای گفتن ندارد. جلال جلب بیرون می شود. رحمان خودش را سر جای او روی تخت می اندازد. ساقی در حالیکه استخوان پاچه ای را به نیش می کشد وارد می شود و به ستون دالان تکیه می دهد.]

میشه یه وقت آه پدرم دامنگیرم شده باشه؟  
[شادوشنگول وارد می شود] سلام. سلام به همدی دوستان  
پیر و جوان. سلام به همه. [آرشه را بطور تحریک آمیزی  
روی سیم های ویلنش می کشد] بالاخره موفق شدم. امروز  
از صبح سه سنانس روی صحنه ی تاثیر رفتم و برای جمعیت  
سلو زدم. سلو زدم! سه بار! امشب بازم دو سنانس میرم.  
[حسین سلمانی، نیمه مست توی دالان مشاهده می شود] دیگه  
راه افتادم. خیالم راحت شد. انشاء اله یه شب همدی شمارو  
به تماشا خونه دعوت می کنم. الانم، الانم با اجازه ی شما  
به افتخار همه تون یه رنگ شاد بابا کرم میزنم. [شروع  
به نواختن می کند] بابا کرم...

دوستت دارم. [از پشت سر روی کول ساقی می جهد. ساقی  
سکندری می خورد، حسین وسط حیاط پهن می شود.  
همانطور می خواند و با رقص پا می شود،] شیشه ی بابارو  
نشکونی، نمی شکونم.

نمی شکونم.  
شیشه ی بابارو نشکونی.  
نمی شکونم.

هرچقدر ناز کنی، ناز کنی باز تو دلدار منی. [به مه جبین  
چشمک میزند] مرده تم لامروت. هرچقدر عشووه کنی،  
عشووه کنی باز گل بی خار منی... بابا کرم... دوستت دارم..

غلام

ناصر

حسین

ناصر

حسین

همه - جز غلام

حسین

[رفیقهایش را صدامی زند] عبدالله، قاسم، نبی، لبشیکری...

بیاین تو ناکسا، اینجا عروسیه! [رفقای حسین تومی ریزند]

یاله دیگه، چرا واستادین... بابا کره...

جون دلم. [می رقصند]

دوستت دارم...

اوووخ...

[رقص و ساز ادامه دارد. رفقای حسین و خود او می رقصند.

دیگران - جز جلال و غلام دست می زنند. غلام دست حسن

رامی گیرد و به اتاق زیر پله ها می روند. در حیات بازمی شود،

زن غلام، در حالیکه دوتا نان سنگک زیر بغل دارد، وارد

می شود و توی دهن دالان می ماند. پرده هم می آید.]

رفقای حسین

حسین

همه

سپیده دم است. اهل خانه خوابند و حیاط تاریک است. از سوراخی زیر پله‌ها - در اتاق غلام- نور بیماری به بیرون تابیده می‌شود. ساقی مثل يك شیخ توی حیاط و روی پله‌ها به رقص‌های قدیمی - دستمال بازی، استکان روی پیشانی و غیره - مشغول است. يك جفت سنج کوچک که خود از حلب ساخته است توی انگشت‌هایش دارد و گوئی گذشته‌اش را در رقص‌هایش تکرار می‌کند. ما فقط خطوط گنگی را که او با بدن خود در فضای حیاط رسم می‌کند می‌بینیم. او با حالتی جنون‌آمیز می‌رقصد، خسته می‌شود، کنار درخت می‌نشیند و با خودش حرف می‌زند. و یا درست‌تر، هذیان می‌گوید.

ساقی

آخ‌خ خیش... هیچ وقت دست از سرم‌ور نمی‌داره. [به مردی که ما نمی‌بینیم] آخه تو چرا دنبال منوول نمی‌کنی؟ من که هزار بار بهت گفتم «نه»... عاشقی؟ خیلی؟... یعنی برام می‌میری؟... او خیش... پس بیا پشت‌هامو ماچ کن. [های لختش را پیش می‌برد] نه، [هایش را پس می‌کشد و باقمیش چرخ می‌زند] اگه تو عاشقم بودی چرا اونروز،



اونروز غروب که ترابلو خان منو برد سرچاه «بابا» که سر  
 موبیره نیومدی منونجات بدی؟... چرا گذاشتی که اون  
 منو بامر توچاه دلنگونم کنه، که من هول کنم؟ زهره ترکشم.  
 بعدم شب، توشب سیاه منو از باجگیران بیرونم کنه و  
 بچه هارو حکم کنه که سگ دنبالم بندازن. که من تا صبح  
 توکوها بگردم و گریه کنم. تازه تهمت بهم یزن که خواستم  
 پسر ترابلو خانو از راه دربیرم. من برا خودم گل بودم.  
 اما تو استواز اون طرف کال جولون دادی ورقتی. کلات  
 کج بود. زلفات سیاه بود. دیکه بعدش تورو ندیدم.  
 ندیدم که ندیدم. [ناگهان از جادر می رود] حاله اصلا  
 من تورو نمی خوام. چی میگی؟ طلبکاری؟ خیال می کنی؟  
 برو. اصلا برو. [بالکد او را می زند و با نگاهش او را تا دم  
 در بدرقه می کند. سپس یکبار به گریه می افتد، و سر جایش  
 چمباتمه می زند. حس می کند مرد ایستاده است] از من دلگیر  
 شدی؟... ها؟ از من بدت اومد؟ چرا؟ من بدم؟ من بدم؟  
 آره، من خیلی بدم. تقصیر منه... من، من تو زدم می خوام.  
 بیا دلبرم. بیا کج کلاهم. [دستهایش را دراز می کند و بطرف  
 او می رود] بیا چشمم. بیا جونم. قهر نکن. بیا مهر بونم. بیا  
 سیاه چشمم. بیا شازده جانم. بیا اسکندر... بیا... بیا... بیا  
 قهر نکن.

[جلو دهندهی دالان می رسد، همانجا روی پله می نشیند و  
 آرام می گیرد. نعره ای از قلب ربابه- زن غلام- کنده  
 می شود. بچه اش با وحشت از اتاق بیرون می دود، گریه  
 می کند و توی حیاط سرگردان می ماند. ربابه همچنان  
 می نالد]

ای خدا جان مادرم داره می میره... ای خدا... ای خدا.

[ساقی که او را می بیند زوزه می کشد . حسن از ترس جیغ می کشد و بطرف راه پله‌ی سیده می دود. بالا می رود و وحشت زده مشت به درمی کوبد] هوووی .. هوووی خاله سیده... ننه... ننه به جوری شده ... یه جوری شده هووی. [ پشت در اتاق پا به زمین می کوبد و می گرید ] ننه، ننه، اووم ... اووم. [نوری از سوراخی در انبار بیرون میزنند، محمد علی خواب آلود و هراسان از انبار بالامی آید، متوجه حسن می شود]

محمد علی

چیه؟ چه خبره؟ چته نصفه شبی؟

حسن

[از پلکان سرازیر می شود] ننه.

[ نعره‌ی ربابه از اتاق بلند می شود. محمد علی بطرف اتاق غلام می رود، سرش را توی اتاق می برد و با شمشیر بیرون می آورد. مرددمی ماند. حسن کنار او است و با رفتارش مدد می طلبد. محمد علی بطرف اتاق سیده می رود. ]

محمد علی

لا اله الا الله! ... ننه حسین، ننه حسین ... سیده خاتون.

سیده

[ خواب آلود سر از پنجره بیرون می آورد ] چته اینوقت

شب؟

محمد علی

زنکه داره می میره !

سیده

کی؟

محمد علی

ننه این بچه. زن غلام.

سیده

چطور؟ دردش گرفته؟

محمد علی

همچین معلومه . انگار می خواد پاش سبک شه. داره مثل

گراز زخمی توجاش غلت میزنه. بیا یه کاری براش بکن.

سیده

من چیکار می تونم بکنم؟ [ در حالیکه روسری سیدی اش

را به سر می اندازد هائین می آید و برق حیاط را روشن

می کند] شوهرش کجاست ؟

محمد علی

[ به حسن ] بابات کجاس عمو؟

نمی‌دونم، امشب نیومده. [سرفه می‌کند]  
 [به طرف در اطاق غلام می‌رود] گور پدر هرچی مردخوبی‌یه  
 تا چه رسد به بداش. [به اطاق غلام می‌رود]  
 آروم باش عمو، چیزی نیست. همه‌ی ننه‌ها همین‌جور میشن.  
 فنه‌ی تو تنها که نیست؟ بیا این تو بخواب. [دست حسن  
 را می‌گیرد و بطرف انباری می‌برد]

من خوابم نمیاد. من خوابم نمیاد. میرم اونجا.  
 بیا، بیا. تا مادرت فارغ نشده که تو نمیتونی اونجا باشی؟  
 نمی‌خوام... میرم اونجا. [خودش را بطرف در اطاق می‌کشد]  
 بیا اینطرف بچه، اه [به ساقی] بگیر اینو نیگرش داربینم.  
 [ساقی جلو می‌آید. حسن جیغ می‌کشد و فرار می‌کند] از بر  
 که نحسی بچه ازت هول می‌کنه. شب و نصف شب مثل  
 روح سگ توتاریکی یا موس موس می‌کنی... اونایه تو  
 انگشت؟

باز بیک اوقلی دنبالم افتاده بود.  
 برو بابا خدا پدرتو بیمارزه!  
 بهش گفتم اگه منو می‌خوای باید بلد باشی تار بزن. تار.  
 [دور می‌شود] شیش‌تار... دلنگ، دلنگ. [باز بان ولبهایش  
 آهنگی را می‌نوازد... محمدعلی به‌اونگاه می‌کند. ساقی  
 جنت دستش را بطرف محمدعلی دراز می‌کند، سنج می‌زند  
 و بدور خود می‌چرخد. زن غلام جیغ می‌کشد، حسن دستش  
 را از دست پیرمرد بیرون می‌کشد و بطرف اطاق می‌دود.  
 محمدعلی او را می‌گیرد]

لااله‌الله! بیا بروگم شو تخم حروم. [او را به گوشه‌ی حیاط  
 هرتاب می‌کند] آخه گناه داره آدم تن مادرشو ببینه.  
 [حسن می‌گریزد] بی‌صدا باش. [حسن به سرفه می‌افتد،

سیده از در بیرون می‌آید، محمدعلی بطرف او می‌رود[ها؟  
چی شد؟

عمینجوری داره بخودش می‌پیچه .

سیده

هیچیش نیومده ؟

محمدعلی

نه، نمی‌دونم چیکارش باید کرد؟

سیده

کاری از دست خودت ورنمیاد؟

محمدعلی

چه کاری؟ مگه من قابلمه؟

سیده

شوهرش کدوم گوری به حالا؟

محمدعلی

چه می‌دونم؟ از دیشب که زنکه زور زده دیگه خونه نیومده .

سیده

نکنه همون کتکا ضربش زده ؟

محمدعلی

چه می‌دونم؟... کاش زیر ماشین برن همچین آدما.

سیده

وووووی خدا... خدا ووووو... خاله سیده جان.

ربابه

من چیکار می‌تونم بکنم؟ [جلو در اتاق می‌رود] دردوباید

سیده

تحمل کرد دیگه.

بیا دور این چار دیواری رو خط بکش و چار تا کلمه دعا

ربابه

بخون... به امن یجیبی... بلکی... بلکی...

[سیده به اتاق می‌رود. محمدعلی لاله‌الله گویان حسن را بطرف

انباری می‌برد، ساقی با ضربی قدیمی می‌خواند و سنج می‌زند]

در دلم غوغاس . در دلم غوغاس. یارم ناپیداس . دلبرم

ساقی

زیباس . موهاش سربالاس. یارمن کجاس؟ در دلم غوغاس.

در دلم غوغاس. یارم ناپیداس... موهاش سربالاس. یارمن

کجاس؟

زنکه بیا برو سر مرگتو بذار بکپ. تو همچین شبی! وقت

محمدعلی

و بی‌وقتم حالیت نیست ؟

[بشکن می‌زند و می‌خواند] یارم ناپیداس. در دلم غوغاس.

ساقی

دلبرم زیباس. موهاش سرباس. یار من کجاس؟

محمدعلی

ساقی

لعنت خدای بر شیطان حرامزاده!  
[ ادامه می دهد ] جان جانانم. ماه تابانم. خان خانانم.  
کوبرات خانم؟ کوبرات خانم؟ کوبرات خانم؟  
[ربابه نعره می زند، حسن می گرید. محمد علی او را به  
انباری می برد، ساقی همچنان زه زمه می کند و سیده از اتاق  
بیرون می آید]

سیده

ساقی

سیده

ساقی

محمدعلی

خدایا! عجب گرفتاری شدم من؟ محمدعلی...  
ماه تابانم. خان خانانم.  
کجا رفتی مرد؟  
کوبرات خانم.  
اینجام بابا، چیه؟ می خوام این بچه رو بلکی بخوابونمش.  
[سرش را از در انباری بیرون می آورد]

سیده

ساقی

محمدعلی

زنکه داره تموم می کنه. چشمش چسبیده به سق اتاق.  
کوبرات خانم؟  
کاری که ازما ساخته س می کنیم. باقیش دیگه دست خودشه.  
نبات داری بیار برارش.  
جان جانانم.

ساقی

سیده

محمدعلی

ساقی

چه می دونم؟ [به اتاقش می رود]  
برو ببینم چیکار می کنی؟ [به انباری فرو می رود]  
[وسط صحنه است] یارمن کجاس؟ یارمن کجاس؟ یا ایاااا...  
من...

ربابه

سیده

یا ابوالفضل! [صدایش قطع می شود]  
خدا منو از شر این زندگانی خلاصه کنه. [از پله ها سرازیر  
می شود]

[در حیات صدا می کند، غلام توی دالان پیدا می شود، دستش  
را به دیوار می گیرد و به لختی پهن زمین می شود]  
خیلی عجب آقا؟! حلال نمی خواست بیای! شماها که شرم

سیده

و حیار و تورت دادین .

غلام

[ می نالد ] بی حرف .

سیده

حالا چرا اونجا مثل خمیر ولو شدی؟ پاشو یه کاری بکن .

زنت داره هاش سبک میشه .

غلام

نمی تونم .

سیده

نمی تونی؟ نمی تونی پاشی؟! [ به او نزدیک می شود ] چه

عرقی کردی! چته؟

غلام

بلندم کن . دارم می میرم .

سیده

چی شده یه دقه؟ تو که دیشب مثل خرس بودی؟! او را به

زحمت بلند می کند ]

غلام

دست و پام به فرمونم نیست . لت نمی تونم بخورم . انکار

تو استخوانای من یه مثقالم قوت نیست ... نموه شده .

سیده

آخه چرا آدم خدا؟ تو که دیشب سرپول روغن زایمون

داشتی زنتو نرم و نخاله می کردی؟

غلام

همون! همه ش سر روغن بود!

سیده

خوب؟

غلام

مریضه خونه . رفتم مریضه خونه .

سیده

مریضه خونه! مگه اونجا روغن زایمون میدن مرد؟ اونجا

باید بیمه باشی تا بخوابوننش، نه تو که سچلم نداری!

غلام

من براخوا بوندنش رفتم که ... چرا نمیذاری حرفمو بزمن؟

آخ؟

ربابه

مرگ ... کله توی گور میشد!

غلام

ده جون بکن ببینم دیگه؟

سیده

[ وسط حیاط پهن می شود ] تو چرا غلی گفتن یه مریضه خونه

غلام

هست که خون آدمو میخرن . نمی دونم برای چی؟ ...

خوب؟

سیده

محمود دولاب آبادی

هیچی... رفتیم اونجا. بچه‌ها خیلی بودن. اندازدی سینه  
چهارصد نفر... گفتن امروز نوبت به عمه نمیرسه. خیلی با  
رفتن، اما من موندم... تا نوبتم شد خیلی از ظهر رفته  
بود. شکم خالی بردنم تو. زنک‌های بدبخت یه وجب سوزن رو  
مثل سیخ کباب چپوند توی رگ دست من و شبنگو بهش  
وصل کرد. يك كم بعد من چشمم سیاه شد و بعد غش  
کردم. بعدها فهمیدم که همه‌ی خونام رفته... خوابوندنم،  
دوتا آمپول بهم زدن، چار تو منم اضافه بهم دادن و بیرونم  
کردن. تو خیابون، خودم رو یه جوری به بقالی رساندم،  
پولارو یه جا دادم، روغن کومونشاهی خریدم، که بیمار  
برا این زنکه... [ذله و بی نفس می شود]  
پس کو روغنا؟  
خوردم.

سینه

غلام

سینه

غلام

خوردی؟!  
قدم از قدم نمی تونستم وردارم. هی خوردم، هی خوردم تا  
بتونم بلکی خودمو سرشب به خونه برسونم... اما باز  
نتونستم... بدتر، بیرون روی گرفتم... از سرشب تا حالا...  
دیگه رمق تو تنم نمونده.

سینه

خاك تو گورت كنن مرد! [ او را رها می کند ] تو خونه  
می خواستن شكل نهستو ببینن؟ [ به اتاق غلام می رود ]  
اینم از مردت! [ صدای نق زدن بچه‌ی غلام از انباری می آید،  
غلام کنار چرخ چاه یله می شود، محمدعلی تا سینه از در  
انباری بیرون می آید، وثوق باس مقداری پاکت و بسته وارد  
می شود، محمدعلی سلام می کند، وثوق جوابش نمی دهد و  
از پله‌ها بالا می رود. محمد علی غر میزند. صدای گریه‌ی  
بچه‌ی غلام می آید، محمدعلی خودش را به انباری می کشد.  
چراغ لامپای توی اتاق برادرها روشن می شود. ]

[فتیله‌ی چراغ را بالا می‌کشد و غرمی‌زند] حالا اگه همین شب آخری برق این سولاخی‌رو قطع نمی‌کردی نمی‌شد، زنک‌ی... [مشغول جمع‌آوری وسائل سفرش می‌شود، ساقی به چرخ‌چاه نزدیک می‌شود و بالای سر غلام چمباتمه می‌زند. زن غلام می‌نالد. نادر در لباس پاسبانی وارد می‌شود. پوستین‌پست بردوش دارد و سیبل نازکی پشت لب‌هایش به چشم می‌خورد. به اتاق می‌رود و اسماعیل را مشغول بستن بقیچه‌اش می‌بیند.]

اسماعیل

چه خبره؟

نادر

هیچی، زنکه داره تلف میشه!

اسماعیل

[توی جایش غلت می‌زند] بگیر بخواب، هرزنی وقتی می‌خواد بزاد ناله می‌کنه.

جلال

[زن غلام جیغ می‌کشد]

این کجاش ناله‌س؟ از سرشب تا حالا داره جیغ می‌کشه.

اسماعیل

حکماً سر بچه کچه؟ ها؟

چه عرض کنم؟ [خسته، کنار دیوار روی پوستینش می‌نشیند و با هفت تیرش بازی می‌کند] دزد چه زیاد شده! [اسماعیل بقیچه‌اش را با فشار گره می‌زند]

نادر

[نیم خیز می‌شود] چیکار داری می‌کنی؟

جلال

دارم جل و پلاسمو توهم می‌بندم.

اسماعیل

هنوز کو تا صبح؟

جلال

تا نمازروم یخونم و برسم دم گاراژ سفیده می‌زنه. جیغ و دادای این زن جیگر متو داره می‌خوره.

اسماعیل

ارباب ما هنوز نیومده؟

نادر

رحمان؟ اون دیگه نیامده؟

اسماعیل

چیزی به تو گفته؟

نادر

به من نه، اما بعد از اون کتکی که از تو خورد، اگه برگرد

اسماعیل



از شغال کمتره!

می‌خوام برنگرده! منم شب آخرمه که تو این خونه هستم.  
فردا صبح حسابمو می‌کنم و میرم. یه تخت تو کلانتری  
گرفتم، یکی دوماه دیگه دختر استوار رجبی رو می‌کوبم  
زمین و میرم تو خونه‌ش می‌شینیم. یسه دو اطاقه تو  
نیروهوایی داره.

برادری!

اسماعیل

میگی چیکارش کنم؟ اگه من واستاده بودم و اون باشیشه-  
لامپا زده بود رگ گردن منو جر داده بود، برادری بود؟  
[بلند می‌شود] پس داری میری دیگه؟ ها؟

نادر

جلال

واستم چیکار؟ [یه اسماعیل اشاره می‌کند] مگه این نمی‌خواد  
بره؟ هرکی بتونه می‌خواد از اینجا بره. توهم اگه در  
آمدت یه هوا بالاتر بره، میری؟ نمیری؟

نادر

اون می‌خواد همیجا ترشی بندازه. هرچی یم من براش می‌کم  
تو گوشش فرو نمیره: اینجا به درد آدمایی مثل مانمی خوره.  
اونجا، تو ولایت هرچی باشه بی دردسرتره.

اسماعیل

بی دردسرتتر! تو خبرداری که بیشتر قناتای اون بلوک خشکیده؟  
عوضش تو بعضی زمینا مکینه‌ی آب زدن.

جلال

اسماعیل

بابای من و تو که تو ده جفت زمیشت مکینه زده! اونائی مکینه  
زدن که تونستن به اعتبار زمینشون پول از دولت قرض  
کنن. نه که...

جلال

تو خیال می‌کنی این یارو کجا مونده باشه؟

نادر

چی بگم؟

جلال

منکه اگر یه هفته دیگه اینجا بمونم دق می‌کنم.

اسماعیل

لابد رفته خوندی یکی از آشناهاش، ها؟

نادر

اونم دیگه هیچ آشنائی تو خونه‌ش راه نمیده. سروکله‌ش

اسماعیل

شپیش آورده . دیگه همه ازش بدشون میاد. سرشبی هم که  
من اومده بودم سیده می گفت امروز می خواسته خودشو  
نفله کنه.

یعنی بکشه؟ چه جوری؟

سیده از تو ایوون نیگاش می کرده.

[ در حالیکه کتری سیاهی بدست دارد از اتاق غلام بیرون

می آید.] شماها چرا پاشدین؟

مگه میشه خوابید؟

چی میکه این؟ راسته ؟

از برادرت؟

آره.

ای شمارو به هر دینی که می پرستین ورش دارین و از این  
خونه بیرینش بیرون. وگرنه آخرش هم کاری دست خودش  
میده، هم دست ما.

چطو شد؟

می خواست مرگ کنه، چطور شد!

باچی؟

با سیم برق. مثل تازه دیوونه ها! تا غروب که از تو اتاق  
بیرون نیومد. همونطور رو اون تخت خوابیده بود و به  
سقف نگاه می کرد. غروبی که شد من رفتم تو اتاقم ، اما  
طاقت نمی آوردم. اومدم بیرون. باز رفتم تو، ذره بینم رو  
آوردم و خوب نیگاش کردم . یه دفه خیال کردم مرده .  
چون اصلا تکون نمی خورد. خواستم پیام تو اتاق. جرأت  
نکردم. یه کم دیگه صبر کردم. مثل آدمای مخولیاتی شده  
بود. هیشکی هم نبود. خواستم یکی رو از تو کوچه صدا  
کنم، اما انگار لال شده بودم. زبونم بند اومده بوده ...

نادر

اسماعیل

سیده

اسماعیل

نادر

سیده

نادر

سیده

جلال

سیده

جلال

سیده

داشتم جیغ می کشیدم که دیدم یه دفه مثل مرغ از جاش پرید، دوروبرشو پائید، کاغذاشو از تو طاقچه ورداشت، همه روپاره کرد، دراتاقوازهشت بست، سرشو پائین انداخت و واستاد. من دیگه گریه‌م گرفته بود. ازجام نمی‌تونستم تکون بخورم. انگار طلسم شده بودم. از تنهائی و بدبختیش گریه‌م گرفته بود. انگار بچه‌ی خودم بود. دلم می‌خواست می‌تونستم یه کاری براش بکنم.

آخرش؟

نادر

سیده

بعد رفت طرف نیمتنه‌ش. یه تیکه سیم لخت از جیش در آورد و رفت طرف پریز برق. دیگه نفسم داشت بندمی‌شد. انگار خون تو رگام واستاده بود. دست و هام رمق حرکت کردن نداشتم. گلوم باد کرده بود. داشتم می‌فتم.

بعدش؟ بعدش؟

نادر

سیده

یه سر سیمو به ساق دستش گره زد، یه سرشو توسوراخی فروکرد و...

پس چطو شد؟

جلال

سیده

خداخواهی!... من برق اتاق شمارو صبح قطع کرده بودم. گفتم خدا شکر! حقا که توحی‌بی!

بعدش چیکار کرد؟

نادر

سیده

خودشو مثل نعش انداخت تولحافشو گریه‌کرد. منم پا گرفتم، دویدم و همه‌ی برق خونرو قطع کردم. اون با این کاراش می‌خواد دیگرونو عذاب بده. فقط همین! می‌خواد که دیگرون غصه‌شو بخورن.

نادر

اسماعیل

نادر

اما یه وقت می‌بینی همین جویری کاری دست خودش داد! اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه. حتی یه استکان نعلبکی‌یم نمیتونه بشکونه. یه سر سوزن جرات نداره... مگس

معرکه! ... بعدش کجا رفت ؟

نمیدونم کجا ؟ نمی‌دونم کی رفت ؟ اما من دیگه این‌تو  
راش نمیدم ، اینو راست و حسینی به تو که برادرشی  
میگم. من حوصله‌ی المشنکه ندارم. دیگه ذله شدم.  
می‌بینی که؟ نه روز دارم، نه شب! شماهام اگه دلتون برا  
اون می‌سوزه همراهش برید .

خودمام همین خیالو داشتیم. منکه همین حالا، تاموتور-  
ملخی یا تو خیابون راه‌یافتن میرم، نادرم که درجه‌شو گرفته  
و دیگه اینجا نمی‌ونه. جلالم که خودش می‌دونه.

هرکی هروقت میره خوبه ، دست حق بهمراش. [بطرف  
اتاقش می‌رود که دوا درکتری بریزد]

آخ برادر، براون پدرت لعنت که یه دقیقه نمی‌زاری آروم  
باشم. آخه این چه شانس‌ی بود که من داشتیم؟ هرکی که یه  
برادر بزرگتر از خودش داره توهرکاری پشتش گرمه. اما  
من که اینو دارم انگار همیشه یه عزرائیل همراهه! مگه  
من چه گناهی کردم؟

گناه دیگه چه صیفه‌ای یه؟! با این پرت و پلاها خودتو  
می‌خوری ...

آخه چطور میشه راحت بود؟ هرچی باشه ما از یه‌پستون  
شیو خوردیم! از یه پدر و مادریم ... حالا میگی کجاها میشه  
پیداش کرد !

[سیگارش را روشن می‌کند] هیچ‌جا!

میشه یه وقت خودشو از بین برده باشه؟

هرچی‌زی میشه. اما طبیعتاً آدم بعد از اینکه - بهر جوری -  
از مرگ جست، دیگه وحشت مانعش میشه طرفش بره.

[بلند می‌شود] طاقت نمی‌ارم. [سیگار را از جلال می‌گیرد]

سمانت

اسماعیل

سید

نادر

جلال

نادر

جلال

نادر

جلال

نادر

جلال

رفتن تو بی فایده‌س.

نادر

چیکار کنم، نمیشه که همینجوری بشینم؟ [بیرون می‌رود]

[سیده با کتری از اتاقش بیرون می‌آید، غلام خودش را روی

زمین بطرف اتاقش می‌خزاند، ساقی مات است]

هرچی هست بد اوضاعیه! انگار آدمای این خونه نفرین

اسماعیل

حضرت دارن!

جلال

نفرین حضرت! هه!

اسماعیل

بازم میگم، توهم دست و پا تو جمع کن دوتائی بریم. اینجا

بدرد ما نمی‌خوره!

جلال

نمی‌خواد. منو نصیحت کنی، من خودمو مسخره نمی‌کنم.

اسماعیل

این که دیگه مسخره کردن نیست. تا حالا دلت خواسته

تو پاتخت باشی، اما حالا دیگه دلت نمی‌خواد. می‌خوای

بری در خونه ت.

جلال

خوندم! کدوم خوندم! این خودش یه جور جازدنه! معنیش

اینه که ما تاب زندگی کردن نداریم.

اسماعیل

مگه غیر از اینه؟ حقیقتش هم همینه! نمی‌تونیم طاقت بیاریم،

اینجا جای ما نیست.

جلال

جای من هست، به تو گفتم که، من بخاطر مشکل خورد و

خواب جا نمی‌زنم.

اسماعیل

اینکه جا زدن نیست.

جلال

هست!

اسماعیل

تو هر روز داری به اندازه‌ی ده روز پیر میشی! برو الان

خودتو تو آینه نگاه کن، گونه‌ها ت زده بیرون.

جلال

کی جوون می‌مونه؟

اسماعیل

آدمائیکه صبح به صبح نیم من کله پاچه رو به جامی خورن!

اونائیکه برا اینجا درست شدن. نه ما. من اگه یه سال

دیگه تو این شهر باشم از تعجب شاخ درمیارم!  
 بالاخره باید جانگیر داشت. این دست ما نیست که به شهر  
 اومدیم. اثر فشاره. اگه اونجا گذرونمون میشد که به شهر  
 نمی‌یومدیم. همه دارن به شهر میان. باز امروز بعد از ظهر  
 یه کاغذ از بابا رسیده که نمی‌تونه اونجا بند بشه. ده به  
 این وضعی که هست دیگه چندون دوامی نیاره. مام بر-  
 گردیم ده، بچه‌هامون باید بیان شهر. بچه‌هامون نیان  
 شهر، بچه‌هاشون مجبورن بیان. چون ده خشک گنجایش  
 زیاد شدن نفوس روندهاره. نمی‌تونه آدماشو سیر کنه. زمین  
 و آبش حدی داره، اما آدماش حدی ندارن. آدماش هی زیاد  
 میشن و راه میفتن طرف شهر. مایهش پونزده بیست تومن  
 کرایه ماشیننه. یعنی مجبورن راه بیفتن. انگار این حکمه...  
 هر کدوم مام چاره‌ای نداریم.

جلال

اسماعیل

جلال

پس اقلا از این خونه برو!  
 کجا برم؟ اونچه که اینجا می‌گذره، به رنگهای دیگه‌ش  
 توی خونه‌های دیگه‌م می‌گذره. پس فعلا آسمون ما همه  
 جا تیره‌س. فقط باید تاب بیاریم.  
 منکه میرم.

اسماعیل

جلال

اسماعیل

آزادی؛ برو. اما من می‌مونم.  
 من باید برم، من نمی‌تونم اینجا بند بیارم.  
 [زن غلام بطور دردناکی جیغ می‌کشد، محمد علی سرش  
 را از توی انباری بیرون می‌آورد، سیده از اتاق غلام بیرون  
 می‌دود و از پله‌هائی که به اتاق وثوق می‌رسد، بالامی‌رود]  
 خدایا، زنکه داره جلو چشم آدم جون میده، اما آدم  
 نمی‌تونه هیچ خاکی به سرش بریزه... آخه یه کمکی!  
 [غلام به زحمت سرها بلند می‌شود، یک قدم بر می‌دارد و  
 زمین می‌خورد. صدای مرافعه‌ی میان وثوق و مه‌جبین به

سیده

گوش می‌رسد و سیده را در پشت در می‌خکوب می‌کند [ بعد از شونزده روز تازه لنگ و قطیفه‌ی حمومتو برا من آوردی؟! به خیالت اینجا نجیب خونه‌س که هر وقت دلت خواست درشو واکنی و بیای تو؟

مه‌جبین

چرا بی‌جهت بی‌بها می‌گرددی زن؟ مردم خوابن! به جهنم که خوابن، گور پدر تو و دیگران. کنیز آوردی نشوندی؟

وثوق

مه‌جبین

پدرجان من کار داشتم، برات که گفتم... چه کاری داشتی که یه شبم نتونستی به سرها بیای تاخونه. هرچند که دلم می‌خواد خبر مرگت بیاد درخونه. [ سیده در اتاق مه‌جبین را می‌زند]

وثوق

مه‌جبین

لااله‌الله! دیگه امشب چه شبی‌یه؟ [زیر بغل غلام را می‌گیرد] پاشو بینم بابا.

محمدعلی

کی به نصف شبی؟

مه‌جبین

مه‌جبین، مه‌جبین، دختر بدو که زنکه داره تموم می‌کنه. کدوم زنکه؟

سیده

مه‌جبین

ربابه، زن غلام.

سیده

گور پدر غلام و زنش، مگه من مامان؟

مه‌جبین

میگم شاید تو یه چیز به عقلت برسه؟

سیده

برو برو من عقل ندارم، عقلم کجا بود؟

مه‌جبین

زنکه داره چشمش از کاسه در میاد از درد.

سیده

[در را باز می‌کند و جیغ می‌کشد] به من چه که در میاد؟ من خودم هزار بدبختی دارم.

مه‌جبین

خدا عوضش رو بهت میده، حالا ببین! [از پله‌ها سرازیر می‌شود]

سیده

خدا از این بدترم که دیگه نمی‌کنه. کردم که کرد! [در را

مه‌جبین

- می بندد]
- محمدعلی      نبات داغش دادی؟
- سیده      دادم، مگه کور بودی؟ آگه به لیوان آب هندوانه بود خوب تر بود.
- محمدعلی      آب هندوانه این وقت سال کجا بود؟ به چیز دست به نقدتری فکر کن. گنه گنه بی، چیزی. کمرشو بمال، چارِتا دعا بخون، به آبی از رو پنجه ی مریم...
- سیده      پنجه ی مریم از کجام بیارم؟
- محمدعلی      پس به قرآنی بذار زیر سرش.
- سیده      خودش گذاشته.
- محمدعلی      پس باید به جوری بریم قابله خبر کنیم. [راه می افتد، می ماند]
- خوب، مزدشو کی میده؟
- غلام      خودم، خودم میرم.
- محمدعلی      کجا میری؟ تو تا سر کوچه هم نمی رسی!
- غلام      میرم به جوری به به مریض خونه ی دولتی خبر بدم. فقط، فقط به پول ماشین...
- محمدعلی      نه، توهینجا پیش زنت باش، من میرم. شاید بتونم به کاری بکنم. [به سیده] تا وقتی به چند قدمی راش ببرین شاید اولاد تو شکم جابجا بشه [بیرون می رود]
- سیده      بدم نمیگه. همه چیز از یادم رفته. گنج شدم [به اتاق غلام می رود. غلام حسن را توی دامتش می گیرد]
- اسماعیل      عجب بساطیه!
- جلال      [مشغول پوشیدن لباس می شود] من میرم به تلفن بزnm مریض خونه ی دولتی. بلکه استثنائاً به نعل کش بفرستن.
- اسماعیل      این وقت شب تلفن کجا بود؟
- جلال      بنیاتیه رو از خواب بیدار می کنم. شایدم خودش بیدار شده



باشد. دیگه صبحه!

سیده

[زن غلام را بیرون می آورد] بسم اله! یه قدم دیگه...

آره، طوری نیست ... به خودت نیچی زیاد. راه برو ...  
راه برو.

[ساقی به آنها نزدیک می شود و زیر بغل ربابه را می گیرد.

زنها دور حیاط می چرخند و حسن به دنبالشان]

باکره ... زن باید باکره باشد!

ساقی

تو که خودت خبرداشتی چرا سرشب بما نگفتی؟

سیده

من معطل اون بودم. [از شدت درد می نشیند]

زن غلام

نماز داره حلال میشه [بیرون می آید و لب حوض برای

اسماعیل

دستماز می نشیند]

[به اسماعیل نزدیک می شود] نه؟

ساقی

چی؟

اسماعیل

باکره؟

ساقی

[ناگهان در اتاق وثوق به هم می خورد و لوازم حمام،

کفشهای وثوق، منقل، انبر و وانور وثوق از در پرواز

می کنند و توی حیاط می افتند. مهجبین از در اتاق بیرون

می زنند]

بسمه! دیگه بسمه! نونتم نمی خوام، نونتم نمی خوام، شکل

مهجبین

نحستم نمی خوام بیونم.

والا، به حرمت همه ی اماما قسم، من گرفتار بدبختی دکونم

وثوق

بودم! الان یه ماهه که از طرف شهرداری می خوان خرابش

کنند و [به همه می گوید] بنذازش برخا بون. من هر روز

کشمکش اداره جاتی داشتم. هنوزم دارم. این چندشبه رم

والله توش می خوابیدم که نصف شبی کلنگو نندازن به

چونش و اون یه لقمه چارم از دستم بگیرن. آخه چرا بی

جهت بهانه می تراشی؟

پس حالا اومدی اینجا چیکار؟ چرا بازم نمیری همونجا

بخوابی؟

بابا شب شنبهس...

صبح شنبهس آقا! [زن غلام جینگ می کشد، سیده به اتاق

می رود]

حالا هروقت! آخه اینجا خوندهی منه. مکه من حق ندارم

که توی خوندهی خودم پا بذارم؟

نه که باربار میوه و دسته دسته اسکناسات صبح به صبح

میداد در خونه؟ ... خوندهی من!! خوندهی من!! از کلاه

دوزی هفتم زدندشو یادگرفتین!

ای کورشی زن بی چشم و رو، که دایسم چشمت به دستای

منه!

پس چی؟ چشمم به کجات باشه؟ نه که خیلی امیرارسلانی؟!

از اون روز اولش حرومزدگی از وجنات پیدا بود؟

از همون روز اول! اما چشمای صاحب مردهی من کور

شده بود! به مغزم خطور نمی کرد روزی میرسه که توهوس

قد و قامت امیرارسلان به کلهت بزنه! اونروزا حواست فقط

پی به شکم پلوی بود. هم تو، هم اون مادرت که [زبیده سراز

دراتاقش بیرون میاورد] تورو گذاشت تو دامن من. اما حالا

دیکه شکمت سیر شده و خدارم فراموش کردی! خوب باشه.

هرلنگ و لغتی که دلت می خواد بنده از اما اگه علی ساربونه،

میدونه شتر و کجا بخوابونه. صد هزار تام از این جفتکا

بیرونی نمی تونی قلاده رو از گردنت در بیاری. مکه اینکه

آدمشی و مثلیه زن بشینی سرخونه زندگیت.

خونه زندگي؟! به خیالت رسیده! جوری پربزنم و از این

مه جبین

و ثوق

مه جبین

و ثوق

مه جبین

و ثوق

مه جبین

و ثوق

مه جبین

گورستون بره که رد پامم پیدانکنی.

وئوق

[به اهل خانه] شماها همه شاهد باشین. این زن خون منو خورده، شیرهی جون منو کشیده، تازه دوقورت و نیمشم باقیه! آخه شماها به این بگین، من خرجی بهش ندادم. کرایه خونه شو ندادم؟ خرج مادرشو ندادم؟ آخه چه کاری از دست من ساخته بوده که در حقش کوتاهی کردم؟

مه جبین

آخ قربون خدا برم! که من شیرهی جون تورو خوردم. اصلا میون رگای تو خونم بوده که من بخورم، نی قلیون؟ حالامیکی من پدر سوخته چیکار کنم؟ زیر گل برم؟ خودم رو باسرتوی چاه بندازم؟ بابا شماها بگین! من از دست این زنکه چه بکنم؟ دیگه تو این محل همه مثل گاو پیشونی سفید به من نیگا می کنن.

وئوق

ولم کن برم. نخواستم. هیچی نمی خواهم. مهریه م حلاله. مگه من تورو مجانی ضبط کردم که داری اینجوری گلوتو جرمیدی؟

مه جبین

وئوق

پس چی؟ حکماً ده دربند دکون تو اسلامبول تو پشت قباله انداختی! مگه از اول ندیدی که من ده دربند دکون ندارم؟ می خواست نکى بله!

مه جبین

وئوق

[زبیده با يك آفتابه ی چدنی شکسته از پله ها پائین می خیزد] من کی گفتم بله؟ اون سگ کر [به مادرش اشاره می کند] - بود که منو اینجور توی آتیش انداخت. حالام ولم کن برم، برم بی بختم. اسیر که نگرفتی؟

مه جبین

وئوق

[به اهالی] آقایون، شماها بگین، آقا اگه جنابعالی زن گرفتی؛ می کنی، بی جهت و بی علت طلاقش بدی؟...

نمیدی دیگه، میدی؟ [به غلام] تو بگو آقا، میدی؟...

نمیدی دیگه، میدی؟

نمیدی؟ بی طلاق میرم. [از پله ها بالا می پیچد و به اتاق

مه جبین

فرو می رود]

برو، اگه گذاشتم بری برو. [بدنبال او از پله ها بالا

و ثوق

می پیچد] به خیالت شهرهرته؟ یا من نون مفت داشتم که

بدم تو بخوری پروارشی و تازه بعدشم پرام لغد بندازی؟

[با لباس خواب روی بالکن ظاهر می شود] چه خبره بابا

حسین

باز مثل سگ و گربه پریدن به هم؟

[با يك چمدان کهنه بیرون می آید، چادرش را که چپه به

مه جبین

مرش انداخته مرتب می کند] سگ و گربه جد و آبادته

تخم حروم. و ننگ بی خودی هم زن. مگس! [سرازیس

می شود] هی خودشو تو هرکاری قاطی می کنه!

آخه ما هیچی، ملاحظه ای این چارتا آدم آقارم نمی کنی؟!

حسین

آخه دور از جون اینجا قلعه که نیست؟

[دسته ای چمدان را چسبیده] آقا جان، اگه تو کار مردم دخالت

و ثوق

می کنی یه قدری ادب داشته باش!

ولم کن.

مه جبین

ادبارو دادم جاش رو گرفتم، حاج و ثوق! میگی نه از

حسین

خانمت پیرس. اونم همه ی چیزاشو داده و جاش موذیکیری

گرفته. سرشیطون کلاه میذاره!

[بیرون می آید] تو با کیستی؟

سیده

در دهن تو چفت کن پسره ی مزلف!

مه جبین

مگه چاخان می کنم؟ تو سرکدوم یکی از آدمای این خونه

حسین

کلاه نذاشتی؟ ها؟ سرشوه رت؟

میدم مثل کرباس جرت بدن، حالا صبر کن!

مه جبین

به کی؟ به سرکار نادر یا به نوروز قصاب؟ نوروز که از

حسین

دست تو دگونه رو تخته کرد و رفت؟

[داد می کشد] چی میکه این پسر؟

وئوق

حسین

زیاد جوش زن حاج وئوق؟ من خیلی چیزا می دونم نه  
اگه روکنم اوضاع چپه میشه. اما رونی کنم. آره، واسه  
خیلیا بدمیشه. [به همه نگاه می کند] شاید اصلا گفتنش  
باعث یه اتفاقاتی بشه! همه هه!

[مثل گرک زوزه می کشد] ... یه ... دونه ... چرا در دهن  
این تخم حرومتو نمی گیری؟

مه جبین

... نه ... ن، الهی خیر از جونیت نبینی!

سیده

حسین

تو دیگه گل بگیر.

محمد علی

ای براون شیرت لعنت فرزند، ای براون شیرت لعنت!  
[زییده ازپله ها پائین می آید؛ ظریف، رقیقه ی حسین سرش  
را از درز در بیرون می آورد و حسین راصدا می زند]

[خفه] حسین، حسین ... حالا من تو این شلوغی چه  
جوری برم؟

ظریف

[ربابه سیده را صدا می زند. سیده به اتاق غلام می رود]  
ها؟ [ترسان به روی بالکن می آید] با توام؟

ظریف

[به او توجه نمی کند] بیچاره مش وئوق! دیگه فکاش داره  
دلنگوون میشه؟

حسین

[دو دستی توی سرخودش می کوبد] می بینین! می بینین!  
همه ی این عذابارو من از دست زنم می کشم. بسکه اون  
سربراه ونجیبه، هر آدم رذل و پدر سوخته ای براش یه دهنی  
می خونه!

وئوق

نجیبشو اگه می خواستی باید می رفتی ازنجیب خونه سوا  
می کردی! [به انباری می رود]

مه جبین

[سرش را میان دستهایش می گیرد] وای مردم هوار...

وئوق

مکه من چه گناهی کردم ؟ من دیکه دارم داغنون میشم  
 خلاق؟ [گیج دور خودش می چرخد، بعد بطرف پله هامیدود،  
 چشمش به ظریف می افتد ] اون دیکه کیه؟ [می ماند] من  
 نمی فهمم بالاخره اینجا کجاست؟ عذبخونه؟ فاحشه خونه؟  
 دیوونه خونه؟ مریضخونه؟ چی چی خونه بالاخره!  
 [ از اتاق غلام بیرون می آید] چه خبر شده مگه؟ مردم حق  
 زائیدنم ندارن؟

سیده

آخه این زنکه، اینجا، تو ایوون خونه من چیکار میکنه؟  
 مکه من تو قلعه دارم زندگی می کنم بابا ؟ من اینجا زن  
 جوون دارم، اعتبار دارم. من نمی فهمم باید به کی شکایت  
 ببرم؟ من اینجا کرایه میدم، من اینجا..  
 حالا چته اینقده زوزه می کشی؟

وئوق

چمه؟! من شکایت می کنم. خیال کردی تو بایه آدم اوباش  
 طرفی؟ من با مدارك شكایت می کنم. [ چادر ظریف را  
 می چسبد]

حسین

وئوق

ولش کن اونو، ولش کن!

حسین

ولش کنم؟

وئوق

می گم ولش کن !

حسین

[چادر رامی کشد] خیال می کنی از الدرم بلدرمت می ترسم؟  
 [به سینه ی وئوق می گوید] بتو میگم ولش کن خنازیری.  
 [وئوق پس می افتد و چادر از سرظریف کشیده می شود .

وئوق

حسین

وئوق بلند می شود و با چادر بطرف در حیاط می دود]

من با این مدرك پاسبان به اینجا میارم [بیرون می زند]

وئوق

[ دنبال او می دود ] خیال می کنی به دارم میزنن؟ جاکش!

حسین

[به اتاق مادرش می رود]

الهی چشمات سفیدشه حسین، الهی روزخوش نبینی که هیچ

سیده

|                                                                                                                                                     |      |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------|
| چیز به روز من نداشتی!                                                                                                                               |      |
| [ با چادر مادرش از اتاق بیرون می‌آید ] تسو هیچ چیز نداشتی!                                                                                          | حسین |
| اونو می‌خوای چیکار؟                                                                                                                                 | سیده |
| مگه ندیدی چادرشو برد؟ [به ظریف] بیا [چادر را روی سر ظریف می‌اندازد]                                                                                 | حسین |
| چادر من؟! [می‌پرد بطرف ظریف که چادرش را بگیرد]                                                                                                      | سیده |
| [مادرش را پس می‌اندازد] اون پیری که چادر اینو آورد مال تو.                                                                                          | حسین |
| من با این چادر نماز می‌خونم، تیر به جیگر خورده!                                                                                                     | سیده |
| اینم با اون چادر خیلی عبادتاکرده!                                                                                                                   | حسین |
| من چادرمو نمیدم. [بال چادرش را می‌گیرد]                                                                                                             | سیده |
| برو کنار بینم کنه! [مادرش را پس می‌اندازد و ظریف را از در حیاط بیرون می‌کند] غروب، دم مسجد آقا. [در را چفت می‌کنه و برمی‌گردد، به ساقی] توجته عشقی؟ | حسین |
| جان‌جانانم. جان‌جانانم.                                                                                                                             | ساقی |
| [در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رود] رام‌دارام رام‌دام! [نالهی ربابه] هنوز نترکیده؟ [کسی جواب نمی‌دهد]                                                 | حسین |
| [دنبال حسین بالا می‌رود] جان‌جانانم، خان‌خانانم.                                                                                                    | ساقی |
| رام دارام دام‌دام، دام‌دارام رام‌دام!                                                                                                               | حسین |
| کوبرات خانم؟                                                                                                                                        | ساقی |
| بیا پائین... بیا پائین!                                                                                                                             | سیده |
| واسه خودش میگه، بیا بالا.                                                                                                                           | حسین |
| رام دارام...                                                                                                                                        | ساقی |
| بیا پائین زنک‌ی...                                                                                                                                  | سیده |
| چیکارش داری؟... بذار عشق کنه.                                                                                                                       | حسین |

رعناس !

ساقی

سیده

به تو میگم بیا پائین پتیاره ی لوند. خدا تو رو شناخت  
که به این روزت انداخت. [می دود، اورا می گیرد و روی  
زمینش می اندازد] گور پدر اون حاج خروار با این  
مستاجراش که انداخته گردن من.

جلال

اسماعیل

چیکار به اون داری؟ [ساقی را از زمین بلند می کند]  
لااله الا الله! اینم سر رفتنمون! آدم دو رکعت نماز هم نمی تونه  
با دل راحت بخونه. چه زن وشوهرائی!

مه جبین

[از انباری با يك سالك کهنه بیرون آمده] تو چی میگی  
طلبه ی به وجبی؟ با اون سجاده ت؟ خیلی اگه دلت می خواد  
برو بشو متولی مزار! اینجا که جای راحتی کردن نیست؟  
[اسماعیل جانمازش را جمع می کند. ساقی توی انباری فرو  
می رود ناصر سر از سوراخی زیر زمین بیرون می کند]

ناصر

چه خبره خانم؟ چرا ملاحظه ی اینو نمی کنی که انسون باید  
اعصابش استراحت کنه؟ من تا يك بعد از نصف روی من  
کافه ویلن زدم ، امشب سه سانس توی تماشاخونه برنامه  
دارم .

مه جبین

ناصر

جلال

ناصر

به تو چه کور بدبخت؟ مگه تو مدعی العمومی؟  
خانم، چرا بدون جهت فحش میدی؟ آخه...  
ول کن دکتر.

آخه به قدری ادبم برا زن خوب چیزیه ، مخصوصاً زن!  
یه جو حساب! نجات؟

مه جبین

تو برو خواهر نجیبتو ادب کن که دیگه لالو نی گرفته  
آقای دکتر!

محمدعلی

لااله الا الله از دست این زن! حالا اگه تونست زبونشو مالک.  
شه؟! [به انباری می رود]



[رذیلا نه] مکه بد میگم ؟ می خواست جلوشو بگیره تا  
گندش درنیاد.

مه جبین

خانم. چرا زبونتو به اختیارت نمی گیری؟  
دلم نمی خواد عاجز فلک زده! دلم می خواد همه تونو  
بجزونم !

ناصر

مه جبین

[ سرش را از انباری بیرون می آورد و نعره می زند ] زن!  
زبونتو مالک باش.

محمد علی

از همه ی شما بدم میاد، از همه تون. بیشتر از همه، از این  
مرد که ی مودی که رفت. کژدم! مرد که ی شیرهای خنازیری.  
باعث وبانی سیاه بختی من همین پدر سگ بود ... والامن  
اینجا چیکار می کردم؟ توی اینهمه شیبیش و ساس؟ [به اهل  
خانه اشاره می کند] من حالا باید مثله خانم تویه بیمارستان  
ملی پرستار می بودم. نه که اینجا، تو آدمائی که ازهمشون  
بدم میاد عمرم رو تموم کنم!

مه جبین

چرا به دیگرون بدو بیراه میگی خانم؟

حسین

تو چطور زبون درآوردی قلتشن دیوان؟

مه جبین

من زبون داشتم. توئی که هارشدی!

حسین

هار شدم؟ آره می خوام شیکم همه تونو جر بدم، نجاستا!  
کیش شرشش... واقواقواق... شیکم اونو رو که باید جر  
می دادی رقت امنیه بیاره !

مه جبین

حسین

[ بیرون آمده ] تو دیگه بی صدا باش.

سیده

[ به جلال ] وقتیکه من میگم اینجا بدرد ما نمی خورده،  
به گوش تو فرو نبره . آخه اینجا جای آدمه؟

اسماعیل

منکه میرم، اگه کرایه این برج رو پیش نداده بودم همین فردا  
می رفتم؛ اما به همین زودی میرم. دست خواهرمو می گیرم  
و میرم [خودش را توی زیر زمین می کشاند]

ناصر

[ میدود دم در زیر زمین ] دست خواهرت تنهارونه، دست خواهرت وبچه‌ی خواهرت! چون حلال زاده‌های این خونه یه‌دونه کاکل زری واسه‌ش درست کرده‌ن.

مه‌جبین

[ نمره می‌کشد ] دهنتو ببند زنکه‌ی هرزه . [ از زیر زمین بیرون می‌آید و به جهت مه‌جبین حمله می‌برد ]

ناصر

مبارکه. مبارکه! [ می‌گریزد ] قدمش مبارکه ! دیگه دست تنها نیستی. چار روز دیگه پا به پات توتماشاخونه دایره زنگی میزنه!

مه‌جبین

خفه‌شو زنکه‌ی بد‌دهن!

ناصر

[ رحمان، آشفته وارد می‌شود ]

برو ببین. نه، توکه نمی‌بینی. نمی‌توننی ببینی. برو آزش بپرس. نه، اون‌که دیگه حرف نمیزنه زبون بسته. برو، برو روشیکش دست بکش، اونوقت می‌بینی که مثل طبل اسکندر بالا اومده .

مه‌جبین

تو داری تهمت لمی‌زنی زنکه‌ی فاحشه، تهمت ! از درد بدبختی خودت. از دق دلت، از بیچارگیت. از حسودیت! [ بطرف مه‌جبین ] من دهنتو می‌دوزم.

ناصر

[ جاخالی می‌دهد ] اینجام... دایی! [ وحشیانه می‌خندد ]

مه‌جبین

[ مثل حیوان زوزه می‌کشد ] کجا؟!

ناصر

اینجا، هه‌هه‌هه...

مه‌جبین

[ دنبال صدا ] کجا؟

ناصر

[ جا عوض می‌کند ] عوضی نرو دکتر... اینجا!

مه‌جبین

کدوم طرف؟

ناصر

همین طرف!

مه‌جبین

[ همه‌ی اهل خانه سراز سوراخی‌ها بیرون آورده و نگاه می‌کنند ]

[گریان] چرا منو عذاب میدی زن! مکه من تورو چیکارت کردم؟

من راستشو گفتم. برو روشیکمش دست بکش. برو تا باور کنی. [ازپله ها بالا می رود]

[می ماند، ناگهان مثل دیوانه ای بطرف زیر زمین نعره می کشد] آتکه... [تاکمرتوی دهنه ی زیرزمین فرو می رود] بر همه چیزت لعنت زن!

حقیقت داره؟ ها؟ [صدای گریه ی آتکه برمی آید] ها؟ حقیقت داره؟ [صدای گریه ی آتکه] کی؟ ها؟ [حسین بطور ملایمی می خواهد خود را از نظرها محو کند. ناصر خودش را از سوراخی بیرون می کشد و جلو دیگران سرگردان می ماند] کی؟ [بطرفی می رود] کوش؟ [باپنجه هایش فضا را می گیرد] کدوم یکی بوده؟ [بین جلال وحسین واقع شده] تو؟ [بطرفی دیگر] تو؟ [به جلو] تو؟ [جلو محمد علی واقع می شود] تو؟... تو؟ [بطرف اسماعیل] تو؟... تو؟ [بطرف رحمان] تو؟ [همه خاموش به او نگاه می کنند] پس کی؟ ها؟ پس کی؟ خدا یا پس کی؟ [همه خاموشند] خدا یا پس چرا منو نمی کشی؟ هووووو [زوزه می کشد، رو به آسمان گریه می کند، به سرش می کوبد و مثل خاك بر سر شده ای دو زانو وسط حیاط می نشیند، زبیده مشغول وضو گرفتن است] تف بر این زندگانی!

همینجا، همینجا هرچی بوده شده، خواهر من هیچوقت از این خونه بیرون نمی رفت. اون همیشه پای دارقالیش بود. [خسته و کوفته است. مثل مجانین بلند می شود و بطرف سوراخی براه می افتد] دیکه قالیچه شو تموم کرده بود. [می خواهد زمین بخورد، محمدعلی زیر بغلش را می گیرد]

و او را تا جلو در زیر زمین می برد و بعد بسلا تکلیف می ماند. حسین به اتاقش می رود. همه يك لحظه ساکتند. غلام دچار حالت تهوع می شود. مه جبین بایك بچه ويك گلدان چینی از پله ها پائین می آید. اسماعیل، ناگهان، مثل اینکه خواب وحشتناکی دیده باشد فریاد می زند]

اسماعیل

من دیگه وای نمیستم، من یه دقیقه دیگه وای نمیستم. من. می خوام برم تو بیابون. تو بیابون. من از اینجامی ترسم. می ترسم. من می خوام برم پیش پدر و مادرم. من نمی خوام. من نمی خوام اینجا رو. من میرم... من میرم. [خودش را دیوانه وار از آغوش برادرش بیرون می کشد]

جلال

[او را محکم نگاه می دارد] آروم باش بابا. آروم باش. من میرم، من همین الان میرم... میرم... میرم. [می گرید و سر روی شانه ی برادرش می گذارد]

۱-ماعیل

جلال

خوبه دیگه، [شانه های او را بغل می کند] ساکت! اینجا کجاست؟ [ قصد می کند توی انباری فرو برود. رحمان همچنان توی دهنه ی دالان ایستاده است. مست و آشفته است. يك چشمش را با دستمال کثیفی بسته و یکی از پاچه های شلوارش جر خورده است. کفش به پا ندارد و به تنش نیز پیراهن نیست. فقط کتی به تن دارد و رگه های برآمده ی دنده هایش روی پوست شکمش نمایان است]

رحمان

ساقی!

هه؟

ساقی

رقص! [بطرف او می رود] بیا برقصیم!

رحمان

اون رفت.

ساقی

بیا برقصیم. باهم.

رحمان

کفشای پاشنه صناریم؟! [پاهایش را نشان می دهد]

ساقی

رحمان [پاهای لختش را نشان می دهد] شبیروی منم نیست! [دستهای ساقی را می گیرد] رقص قوچانی!

جلال چیکار داری می کنی؟

رحمان هرکاری که دلم می گه. [همراه ساقی می رقصد]

جلال چرا هیچ ملاحظه‌ی وضع دیگران رو نمی کنی؟ [جلورحمان را می گیرد]

رحمان برو کنار قرتی!

جلال من قرتی نیستم.

رحمان رقاص - خوش چشم و ابرو. ژیکولو. مزلف.

جلال [نعره می زند] عنکبوت ، من روزی دوازده ساعت کار می کنم !

رحمان کار! کار! کارگر ! اسب عصاره‌ی، تو کار دیگران دخالت نکن. من دلم می خواد با این برقصم.

جلال آدمای این خونه ، هرکدومشون یه جوری دارن نابود میشن، اونوقت تو می خوای برقصی؟

رحمان آدمای این خونه یه عمره که نابود شده‌ن احمق . یالا ، چنده‌ی قدیمی! [ساقی را وحشیانه به رقص می کشاند]

زن غلام [از اتاق نعره می زند] آخ‌خ‌خ... هیچ علاجی نیست؟ غلام [به زحمت بر می خیزد که بطرف اتاقش برود ، زانوهایش

می لرزد و زمین می خورد] من می میرم.

[رحمان در حال رقصیدن وحشیانه خروش می کند]

جلال تو با این کارات داری به همه‌ی آدمای این خونه فحش میدی. همدرو با خودت مسخره می کنی! [ساقی را از رحمان جدا می کند. ساقی خسته به گوشه‌ای می افتد، رحمان گپیج

است و در وسط حیاط به زحمت خودش را روی پاهایش نگاه می دارد.]

مسخره میکنم؟ هههه... مسخره میکنم! همه تونو. مکه همیشه باید دیگرون منو مسخره کنن؟ نه، دلم میخواد منم دیگرونو دست بندازم... فحششون بدم. زخم زبون بزnm. زجر بدم. تحقیرکنم و خودم و به رخشون بکشم... من امشب خوره گرفتم!

رحمان

[از اتاق غلام بیرون آمده] آهای... نره خرعیسی!

سیده

خفه! زالو!

رحمان

مکه دارن اختهت می کنن که...

سیده

تو منظورت از اینکارا چیه؟

جلال

که به همه چیز تف کنم... [می شکند] مثل همه چیز که به من تف کرده!... درد! ههههه! همه گفتند ای مردم همدیگرو دوست داشته باشین! از بودا، تا زرتشت، عیسی و این آخری یا.... اما هیشکی مارو دوست نداره. همه برای من مثل درفشن! چرا؟ چرا فقط تحقیر میکنن؟ چرا بدشون میاد؟ ها؟ شاید من از مردم نیستم؟ حتماً همینه. من پوسته ام. زخمم. کوره ام. از اون جونورائی هستم که اسمم پشت دیگرونو میلرزونه! مو به تنشون راست میکنه و از من فراریشون میده... حتی برادرم فقط منو میزنه! من رو مثل سگ میزنه! پریشب برادرم منو با باتوم زد. چشمم، این تخم چشمم مثل یک لخته خون شده. من لابد سگم؟ سگ! سگ رو این جور میزنن!

رحمان

خوب دیگه، پاشو برو تو کله تو بذار. الان سروکوش مردم از در و دیوار بالا میاد. درفشانی بسه دیگه!

سیده

من اصلاً چرا این حرفارو زدم؟ من به هیشکی نباید حرف بزnm. هیشکی. من حتی رودوش خود زمینم

رحمان

## محمود دولت آبادی

زیادی‌یم. چاره‌ای هم جز بودن نداشتیم. از هر طرفش در رفتم، مجبوراً به طرف دیگه‌ش گیر افتادم. از اونجاکه در رفتم باز به جای اولم برگشتم. تازه فهمیدم از چی و برای چی در رفتم! در هیچ کجا برای من جایی نبوده! همیشه حس کردم به دیوار بلند جلوم سبزه. به دیوار بلند که پشتش به دیوار بلنده. که پشت این دیوار باز به دیوار بلنده. همینطور تا آخر دنیا دیوار بلنده. ناخنای منم که کشیده شده... ناخنای منو کشیدن... من دیگه ناخنم ندارم. [سرش را به دیوار می‌کوبد و بیخ دیوار پهن می‌شود]

جلال

رحمان

[به او نزدیک می‌شود] توجته آخه؟ پاشو از رو زمینا. دیگه من نمی‌تونم باشم... راستی من... من شاید... امانه، چرا... من شاید آدم نیستم؟ شاید تا حالا فقط خیال می‌کردم که آدمم؟ نکنه که من حیوون شده باشم؟ نکنه که ملخ شده باشم؟ ها؟ ملخ! دلم می‌خواد خودمو تو به چیزی نگاه کنم. دلم می‌خواد خودمو تویه چیزی نگاه کنم. [خودش را روی زمین به کنار حوض می‌کشانند و لب حوض زانو می‌زنند] آه... هه هه هه! این منم؟ این خود منم؟ [چهار دست و پا توی حیاط راه می‌افتد] نگاه کنید، نگاه کنید، من مسخ شده‌ام!... من ادبار گرفتم! من... [ذلیل می‌نالد] ببینید، این خود من هستم؟! من همونی هستم که بودم؟! رحمان هستم؟! [خودش را به لب حوض می‌کشانند، خشک می‌گردد و ناگهان خاموش می‌شود. به چشمانش در آب نگاه می‌کند. خاموشی. ناگهان مشتش را باخشم در آب می‌کوبد] نه، من نمی‌خواستم، من نمی‌خواستم... من به دنیا که او دمدم آدم بودم... آدم.

[سرش را روی لبه‌ی حوض می‌گذارد و می‌گیرد]

جلال

[خشمگین زیر بغل‌های او را می‌گیرد و بلندش می‌کند]  
تو چرا اینجوری می‌کنی مرد؟ می‌خواهی دیگران بهت  
دل بسوزونن؟ بروبریم تو اتاق.

رحمان

نه، [چهار دست و پا روی زمین می‌افتد] من میرم اون  
تو. میرم اون‌تو. ولم‌کن.

[چهار دست و پا به انباری می‌خزد]

[ناصر و آتکه از زیر زمین بیرون می‌آیند. ناصر، عصا و  
ویلش را بدست دارد و رختخوابی روی کول؛ و آتکه  
قالیچه‌اش را روی سرش گذاشته است و خرت و پرتی  
بدست دارد. ناصر گیج و منگ است، نمی‌داند از کدام  
طرف برود. آتکه با یک دست بال‌کت برادرش را محکم  
چسبیده است و بدنبال او می‌رود. غلام از جایش تکان  
می‌خورد، دستش را بدیوار می‌گیرد و می‌کوشد تا از لرزش  
بدنش جلوگیری کند. همه خاموشند. ناصر جلو دهنه‌ی  
دالان می‌ماند، رو برمی‌گرداند]

ناصر

ما میریم. همکارای من که اومدن بی‌یم بگین او از این شهر  
رفت. [بیرون می‌روند]

اسماعیل

[درحالی‌که بقچه‌اش را کول کرده از در اتاق بیرون می‌آید]  
خدایا، تو کل به تو.

[صدای ترمز یک موتور سه چرخه از کوچه برمی‌آید و  
همراهش صدای چند بچه و پائین گرفتن ائاثیه. نادر وارد  
می‌شود]

نادر

[به اسماعیل و جلال] پدر و مادرتون از ولایت اومدن.  
دارن اسباب ائاثیه‌شون رو پائین می‌گیرن.

اسماعیل

پدر و مادر من؟! [بقچه از دوشش پائین می‌خزد و او مثل



## محمود دولت آبادی

مجسمه‌ای، پشت به ما و رو به دالان، سرجایش روی  
 بقچه می‌نشیند. جلال به زحمت دو قدم بطرف دهنه‌ی دالان  
 برمیدارد. ساقی سراز انباری بیرون می‌کند]

خون!

چی؟!

خون! اینجا پرخونه!

ساقی

نادر

ساقی

[همه بطرف او هجوم می‌برند. نادر به انباری فرو می‌رود.  
 مه‌جبین با چمدانهایش از در اتاقش بیرون می‌آید و از پله‌ها  
 سرازیر می‌شود. در حیات باز می‌شود، پدر جلال- پیرمردی  
 در لباس روستائی - خسته و مفلوک، توپره بدوش، وارد  
 دالان می‌شود. از پی او زنش، دختر جوانش و چهار بچه‌ی  
 شش تا دوازده ساله، در حالیکه هر یک تکه‌ای لوازم کهنه‌ی  
 خانه را با خود حمل می‌کنند، وارد می‌شوند و در مقابل  
 بهت اسماعیل و جلال، خاموش می‌مانند.]

پایان - ۱۳۴۷



الشارات پوندا  
۱۳۰ ریل